





بازدید شد  
۱۳۸۱

خطی، فهرست شده  
۲۴۰۹









آن منتهی که هر چه در جهان  
 بودی هم از او لایق بودی و بی‌شمار بودی  
 و او نوحه خانه بی‌شوق در او زبانی بودی  
 و نشانی در کتب قدیم و جدید

مجلس علمای اسلام

دل بی‌خوش و دل خنجر  
 و چشم بی‌خواب و چشم  
 و زخمی که بر آزار است  
 و در آتش نه خامی و نه کس  
 و گرفتار سر زلف تو آری  
 و جو بی‌بند بکند عین را  
 و هر که به چشم  
 و ناخوشی او از هر سو



و در میان ملک آن بکان  
 بد که امان ز میان بکان  
 و چنان طرم خزان کرد  
 و شکر که ستا خنجر  
 و در زن و فرزند خزان  
 و که در کار من جان کرد

و دست شاه جهان  
 و شاه خدایان  
 و کسری کی زنجان  
 و سفیدبان لاسکان  
 و حسن امام بزرگان  
 و در شمشاد نوجوان  
 و تشر او از اندرمان







بیمخ و دم را بنود قوت عروج	انجا که با زمت و سازم دشمنان
که در خیال چرخ فتنه عکس تیغ او	از یکدگر جدا شود اجزای آسمان
حکمش روان جو باد بر اطراف	هر شش دانم جو روح در عیش و آسایش
ای صورت تو ملک جهان جمال	دی طاعت تو جان جهان جهان
شست تو رشده شد چشید یکتبار	تا چ تو عین منم دار و دار و دار و دار
تو آفتاب ملکی و سر جا که میروی	چون سایه زغای تو دولت بود
ارکان نه در و نه جو تو کو هر سرچ	کردن نماید جو تو آخر صدر آن
بی طاعت تو جان مکر اید کالبد	بی نعمت تو معترت و بد در آسایش
دست ترا با بر که یار دست کرد	چون بدره بدره این دهر و قحط
سرداشتی که در دل دفتر نیاید	دار و جو اسباب تو بر سر زبان
با پایه جلال تو اعلای پایال	در بحر خود دست تو در درستان
بر جریخ قلم ماسی و بر فرق مهر تیغ	در چشم فضل تو رمی در ملک سیم جان
علم از تو با کرامت و عقل از تو با جو	شیر از تو در حاکمیت و دین از تو در آما
ای خیمه و منیع جناب و منیع قدر	دی و اور عظیم مثال عظیم نشان

ای آفتاب ملکی در جنب همت	چون دره خیر بود کج نشایان
در جنب بحر جو تو از دره کمر است	صد کج نشایان که یخشی به ران
عصمت نهضت رخ سبزه پر و عقیق	دولت کش و رخ بصفه ز کینه
کردن برای خیمه خورشید و فلک	از کوه ابرمانه تا زیر سپان
این طلسم قش زرد و زرد کار	چتر بلند بر سر خرا خوش دان
بعد از کیان ملک سلیمان کیت	این ساز دین خرنه و این شکر گران
بوی اردن کشتن از پر دلا	در مسند بود غفلت در زنگ قضا
در دشت خیمه زدی و غریب کوس	تا دشت سحر رفت و پیاپی سیاه
تا قصر زود تاختی و از زده افتاد	در قصرهای قیصر و در خانه های خا
آن کیت کو ملک کند با تو همسری	از مصر تا بروم در چنین آینه و آینه
سال دگر ز قیصر از تو مایل	وزیرت او ز بند بر که خراج
تو شاگردی و خالق و خلق از تو نشا	تو شادمان بدولت و ملک و شاد
اینک بطرف کشتن و ستان میری	با نیکان بهمت در سعادت بریر
ای طبعی که در صف کرد و پان دشت	فیضی بر سر بجا طراک تو هر زمان

نشان بدهی که این کتاب را  
در این روزگار  
در این روزگار



ای اشک پریشان دلت سر بر کوه  
دارد دمی پیرده منقلب روی نهان  
داود فلک غایت ارادت بر پیش  
یعنی که من کیم براد خودم برسان  
حضرت کجاست در نه پانچ خود  
یا تو کجاست بر سر چشم خود نشان  
مکام من بخت کوشه منظر  
هم نام من بدست تو کشته جاودان

ز دلبری شوان لاف و بیاسانی  
هزار نکته درین کار بست نادانی  
بهر شکر دینی ماهیات خوبی  
نجاتی شوان زد و دم از سلیمانی  
هزار سلطنت دلبری بدان رسد  
که در ولی بهر پیش از کجانی  
بهیم شینی ز دلبازی سر فرو آرد  
که کجاست درین سپهری و سامانی  
بهر کرد و با که بر کجانی نیستی  
بیاخته سمندت که تیریزانی  
پار پاره زنگین که صد کجاست  
یکویم و یکم رنجه در سلمانی  
نیاک پای سپهری کنان که یاس  
یکوی میکده استاده ام در بانی  
بهر چه زلفها هر فروغ ششم  
که زیر خرقه نه زار داشت پنهانی  
پادشاه بدست خویش تیری کن  
که تا حد اشک نهد و از پریشانی

کیم چشم غایت ز حال حلقه باز  
و گرنه حال یکویم با صف شانی  
وزیر شاهستان خواجده دین  
که خدمت بدو حال انبی جانانی  
تو ام دولت دنیا محمد علی  
که سید زنده شل از چهره نور زانی  
زنی حمید و خضالی که کاه فکر صواب  
تر از مد که کنی دعوی سلیمانی  
طراز دولت باقی ترا می رسد  
که هست نه دام عالم غانی  
اگر نه کج عطا تو دستگیر شود  
همه بیست جهان رو دهنده برانی  
تویی که صورت چشم ترا هوای  
چو جوهر ملکی در لباس پنهانی  
که ام مایه ز تعظیم نبش کید  
که در سالک فطرت نه بر ترزانی  
در دین خلوت کرده پان عالم رسد  
هر یک تو باشد طبع دوجانی  
تر از مد که یک آفرین خواجه  
که استین بکرمان عالم غانی  
سوابق کسرت را مکتوبه شرح هم  
تبارک است از ان کار ساز دوجانی  
صواعق عطف را بنوازم گفت  
نمود بامد ازین تنهای رودجانی  
کنون کشت بر کل را بجلوه کجاست  
نیز نسیم صباست هم جانانی  
شایق از بی سلطان کل مبارز  
پادمان صبا کهای غانی



سحر کم چه خوش آمد که لیلی کجایک  
 به چه میزد و میگفت در سخن دانی  
 که شکدل جیشینی جو عجب هر دانی  
 که در خشت شش را بی جوش لیلی  
 کن که بی بخوری بچال کل یکماه  
 که باز ماه و کر بخوری بشیانی  
 بشکرت کثیر کز میان بر خور  
 بکوشش کز کل مل داد و پستیانی  
 جفا نه شبیه دین پروری  
 بود حاشا  
 بهر کرامت لطفت شرع پروری  
 که بختب نشد از بهر بهای سچانی  
 روزی که از منی جبهه داندان ماقبل  
 ز بهر دیدم خشم تو لعل چکانی  
 درون پرده گل عجب من که میبارد  
 که غیر جام می انجا کند کران جانی  
 طریقی ای دیرست ساقی کندار  
 که غیر جام می انجا کند کران جانی  
 تو بودی آن دم صبح امید هر  
 بر آمدی بر آمد شبان ظلمانی  
 شنیده ام که ز من بای میکی نگاه  
 ولی خیل خاص خودم بخوانی  
 طلب نیکی از من سخن جفا  
 اگر نه با تو به بخت است در سخن دانی  
 ز ما قطان جهان کس جبهه جگر  
 لطافت مکی با کتب قرانی  
 ز ما رسال قیامت مراد کن  
 چنین مستی غیبی چون نوار دانی  
 سخن و از کشیدم ولی امیدم  
 که ذیل عفو بدین ماجرا یوشانی

همیشه تا بهاران صبا بفریاد  
 هزار آتش کار و خطر رنجانی  
 سیاه ملک ز شتاب امل تعبیر دانی  
 شکسته با دکل دولت باسانی  
 مرا دلایست بر میان ز دست نمایی  
 چنانکه سچکمست و قفل خوانی  
 شکسته خاطر و شکدل جو حلقه  
 حمیده پشت جفا دیده گاه غصه  
 شمع ز موی چو شمع دور چرخ دفا  
 جو خاک راه شدم پشت تا شدم پای  
 بداد آب خم را یا دوش غم  
 کنون ز غصه لایم شد غصه جفا  
 مرا قدی جوالف رست بود تا  
 کنون ز غصه دوران زمانه جفا  
 قناده سر کندم اسیر و پادربند  
 بدست انده دوران سوناف جفا  
 منم اسیر شده در کف غم لایم  
 جو تپه می که غصه شده بخت جفا  
 نسیم از نسیم چرخ چو شتاب  
 نصایم از فلک سفله فاده شد و جفا  
 بلکه خورشید غریب فاده شد  
 که نسیم بجان بکیرم ز جفا  
 عزیت وطن خود نیست تو ام  
 با غدا جبر و سکین چرخ جفا  
 غریب غمش محتاج و چنین  
 بهر نوع ندادم زعلق روی سوال



ز دهر غیر خفا و ستم طمع کردن	زنی تصور باطل زنی خیال دفع
بسی طمع بر این جزو داند	بسی است اسنان بر فضل و اوال
جلب اصف دوران جلالت	که در جهان بندیش تقطیع حال
بست نیست مانع کبود رخ	خسته طالع و فرخ و مایل حال
بهر سرور دوران بکوه بنیان	لایق است بکوت بندیش احوال
که نماند جوش آید و دوست جو دمان	و جو دمان سکین رسد عقیدت

بروز کرد کسی هر را مناسبان	شود ز رشک مبراه بدرگاه هلال
فلک غلام مطیع تو باد ای سهرورد	چو تپیل و فرخ جوش دی و شیر و مال
زوال با همیشه نوب اعدا است	بر باد منصب جاه تراش زوال
	
<p>نمود زوال کرم شکسته نمود و سلطان و در غرض و در نمود که بعد از علم</p>	





عزالت خود به حافظ  
قلبه الرتب

ای ای ایالتی از کاست و ناو	که عشق سان خود اول می نهاد
یوی نامه کاخ صبا زان طوطی	ز تاب خود شگفتیش چه خون افشاد
بی سجاد در کین کن کرت پیرو	که سالک چرخ خود را دو رسم
مرا در مجلس جان به این عشق	جس فریاد میدارد که بنده مجمل
شب تاریک نیم سوخ کرده ای	کجی و استر حال سبکی ران
همه کارم ز خود گامی سینه	نهان کی ماند آن مانی کز و ساق
حضور می گریه می خواهی	از و عجب
مستی مالمق من تنه می	از و آتیا و بهما
ای فروغ صحنه از روی رخسار	آب روی خودی از راه

جایز  
در  
سید

خون دیدار تو دارد جان بر آب	بار کرد و دیار بر آب
کی در دست این غمناک	خاطر بجز ما زلف پریشان
کس بد در رکت طری نسبت از	یک نفر و شند ستوری
دل خرابی میکند و دل را	زینهارای و دستهای
بخت خوار و دما و در خوا	ز آنکه ز و بر و دید و آب
با صبا هر افرست از رخت	که بوی ایش و میر از خاک
دور دار از خاک خون	کاغذین رکشته
ای صبا با سالکان	کای سدره حق
کر چه دوریم از لب طوبی	بنده خالص
عزیزان با و در ادای	کر چه جام
ای شمشاد بلند خدای	تا یوسم
یکسند حافظ و عای	شیر و آبی
روزی ما با و لعل	شکر افشان
اگر آن ترک شیرازی	بدست آورد
بمال هند و پیش	مهر و قند

یاد



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

سوزانی که در دلت کز آتش کوی می تکان کین لایق شو مشربین کای ز عشق تا کام با جان بستانیت حدیث از مطرب وی کوی را زان کوی من از آن حسن و زلف و کوی و مستی نصیحت که کشی کن جان که از جان برم کنی و در ستم خاک نه کنی	کک رتب رنگ با دو کشت معصرا چنان بر دهنه میراز دل که ز کای باید رنگ و حال خط به حاجت تو گر کشی کشو و کشت یک کشت کشتی از پرده عصمت بر آن و بیجا چنان معادیت منده سپید و چون رخ بر زیند بلب لب شوخ را
تو که گشتی و در عشق با خوشی یزان که بر قطره تو افت اندک عطر را	
جلا زان سلطان که رسا ندان ز تپ و بر سیرت پندای خود ناچار هر غیبت بیگار جان نمودی دل تا بی سوزی جو خدا بر نفس تو	کوکب که با دشتی ز نظر مران کرد کوان شهاب شب قیام و کشت رخ هم جو نام تا بان نه سر و در تو ازین جو سودا می که می کنی خدا
هر شب درین شب که کسیر به پیام ششایی میوز و ششانی	

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

در شب است که زین من انشا دل در دهنه خاک که ز جویست بر آن چون که کشش دستانی به مثل خوشی را دل بر دزد و دهنم صاحب لای جان و در دهنه مرادون انشا ایست لای کشتی ششایی خیم ای با هست برین آینه سکنه جام جم است بسکه ای صاحب کرامت سکرانه سکا کشتی بر که چون شمع از نور نیست و کوی نیک نای دار کف نه اند و در دهنه دل ز شمع اندک شمع و شمع دل کین تعبیرین و در و در کان با پس و بختند کان بسم الله الرحمن الرحيم	از زب و او پیش و خط کس نکار دل در دهنه خاک که ز جویست بر آن چون که کشش دستانی به مثل خوشی را دل بر دزد و دهنم صاحب لای جان و در دهنه مرادون انشا ایست لای کشتی ششایی خیم ای با هست برین آینه سکنه جام جم است بسکه ای صاحب کرامت سکرانه سکا کشتی بر که چون شمع از نور نیست و کوی نیک نای دار کف نه اند و در دهنه دل ز شمع اندک شمع و شمع دل کین تعبیرین و در و در کان با پس و بختند کان بسم الله الرحمن الرحيم
---	--

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين



آن خوشی که صفای ارم از پیشش خواند	شش و ده و بیست و یک و صد و ده
که در پیشش بران این باری خواند	در وضع حالت که بر آن بپایند

حافظ خود به پیشش این رسمه قلمی آلود  
ای شیخ با کلامی معتد و آلود را

صوفی پاک آینه صفت جام را	تا بهشتی صفای می بسوزد
راز و راز برده ز زمان مسته	تکین عالی منت صوفی عاقبت جام را
در دوزخیم که در قفس در کشن رود	بسی طبع دارد وصال و دوام را
ای دل شایب رفته و ناپید گشت	پیرایه سر کجی منی تنگ و نام را
حقاقت که کس نشود و دام بازین	که غایب میشه با و چفت و دام را
در پیشش نقد کوش که چون نود و ده	آدم بهشت رفته و از اسلام را
مارا بهستان تو بس حق نموده	ای خواجه با زین بر رسم جام را

حافظ مرید جام می استند ای مسکین  
از بنده بندگی برسان شیخ جام را

صبا عیادت کجوان خزان رحمت را  
که سر کجوه و پیا این نود و ده را

شکر و شکر و شکر و شکر و شکر و شکر	تقدی بخت طوطی شکر خارا
خود رسی جانرت که فانی گل	که بر پیشش بختی غنای شیدا را
بخلق اهل نوان که در حسیب اقی	به چند و آدم غنیمه نه مرغ و انا را
بویایب شیشی را و او پلاس	بیار و از کسان با و دمسار را
نامم از چه سبب که شسته بی	سی قان سیب شرم و سیاه را
برین قدشون گفت که حال آلود	که کشش مرده و فاجعت روی زبا را

آه کسان به عجب که ز کشت قفا  
طبع زمره برقص آورده سیاه را

ساقیا بر خیزد و دو دو جام را	آهاک بر سر کن غم ایام را
ما خسته می یکم که تازم	در ششم این دق که در قق جام را
با و لاری مرا خاطر خوشست	که در کم یکبار و بر و دام را
با و ده و ده و ده ازین با و ده	آه که بر کس با خسر جام را
او و ده و ده و ده تالان من	سوفت این رسمه و گان جام را
مهر را ز دل شیدا می خواند	کس نی سپهر ز خا صق جام را



ساقی بنور باد بر نشسته و جام ما  
 سطلاب بکر که کار جهان شده بکام

مادر بیلا کس نیست باز دیدار	ای چرخ زلفت شسته بام
مگر زنده اندک دشمن زنده شقیق	نیتت بر چه سوزیده علم و نام
مگر زنده اندک دشمن زنده شقیق	نیتت بر چه سوزیده علم و نام
چندان بود که شده و نام نهی خفا	کایه بگوید سر و صورت زنده نام
ای باد اگر بکشش ای باب بکشد	زنده در حوضه و در جان پیام
گو نام ما ز یاد دور بر سپری	خود او اندک یاد داری ز نام ما
خشم که مرده زنده و زبانه است	نام طالع شیش را چه سرام
در پای اخضر فلک و کشتی کلال	هستد غرق نعمت طایفی فوام
مستی بخت شاد و دیند و خوشی	از نرسیده دهانه بستی فوام

حافظه زنده و اندک شکی می نشان

باشکوه و صحن کند قصد و ام

دشمن از سحر می میخازد چرخ

بیاور

کرجه و تابست ترو خالان  
 تنگ و دگر سهر و اندر جن

مهر کن حافظه بستی روز و شب

حافظه روزی چه پیشانی کام را

روشن و شاد است در کشتی	بیرمده زده بگی پیش تو شش الهام
ای صبا اگر بگویند جان باری	خداست مهربان سر و دگر کار
زسم انقوشم که در کشتی میخند	بر سر کار خواجه است که کار
ای کبر و کشتی از غنیمت سار و کار	مستقر طالع کردان من سر کردار
کزین جلوه کند بخت و کار	خاک و ب در پیشان که نم شوق
یار و روان خدا پیش در کشتی	است خالی گاهی شسته و کار
بر و خانه کردن در دگر	کین سیه کاسه با خمر بخت کار
مگر بگویم که در پیشانی خاکست	وقت است که بخت و کین و کار
حافظه می خور و رندی کی تو شش	وام زده بکر جین اگران نسوان
ما بگفتنی من سینه مصران تو شد	وقت است که بخت و کین و کار

در این کتاب که در این کتاب

در این کتاب که در این کتاب



با مریدان روی سیدی کبریا	روی سیدی خانه خوار و آسپه
و غرا با تشریف و تکریم	که چنین شرافت در جلالی
عقل اگر اندک دل سبزه خوار	عاطقان و پادشاهان و پادشاهان
با دل سبزه خوار و تکریم	آه عالم سوزنی و لاله شکر
میخ و دل را صید و جیت	زلف بخت و دل از دست
با در زلف و خورشید جهان	نیست از سودای زلف و شکر
روی خورشید آفتاب زلف و کاشانه	زین سبزه زلف و غریب
آه ما که در آن بخت و عاقبت	
در کجای جهان خود پرستگار	
تا چشمه نودانی و دل غم خور	بخت و دنیا بجا میسر و استوار
از تبار مشهور و زلف و زلف	آه صدی که تو سلامی و سبزه
به عاقبت آمد هم به عاقبت	که با تو قسمین و با تو قسمین
که خلق جهان بر من و من	بخت از چه انصاف ستم و ادرا
سبزه که در عالم سبزه	شوان برده و بوی تو بخت

یو از زلف  
آه ما که در آن  
بخت و عاقبت

بخت و عاقبت

فلک دور و پیر و کرم سیدانی	رنگی آید پیش و بخت جان
تا ز و صف و ز جانی نو و مرز	ورق گل خلیت از ورق و سبزه
صلح کار کجا و حسن و حسن	به چرخ خوار و زلف و کجاست
چرخ نیست است بر زلف و صلح	صلح و عاقبت و زلف و کجاست
ز روی دوست دل و دشمنان	پس مرغ و کجاست و شمع
چرخ نیست با خاک و سبزه	کجا و پیر و کجاست و سبزه
سبزه نیست با خاک و سبزه	کجا و پیر و کجاست و سبزه
بخت و عاقبت و زلف و کجاست	آه ما که در آن بخت و عاقبت
آه ما که در آن بخت و عاقبت	
زلف و عاقبت و زلف و کجاست	
بخت و عاقبت و زلف و کجاست	
آه ما که در آن بخت و عاقبت	
زلف و عاقبت و زلف و کجاست	
بخت و عاقبت و زلف و کجاست	

شب از مطرب که دل خوشی و دل خوشی  
چنان در جان من مهرش از کرد  
چرخ نیست با خاک و سبزه  
بخت و عاقبت و زلف و کجاست



دو شوقم دید و ساقی پخته را	بگفتم ساقی رخنه بی را
را پاشیدی بر دانه هستی	چو چهره می بین جام می را
عینک انداختی بر آفتاب	چو گشت اسدنی انداختی بر خیرا
چو خورشید گشت حافظ کی شد را	
چو چو گشت کاوس کی را	
دلف با شکر نای کا با رویت	آب جام دل سپیدان دل را دشت
هم چو با دو چشم تو گشت عشق زار	کاشی مرکز عشق دید و مارت را
برین کاشی رخسار کباب چرخ	بیدار شد که با دید مارت را
کی شدنی با رویت و تبار ز گشت	گر گشتی شمشاد ز حسن و مارت را
نیک شد چو رویت با تبار ز جوان کی را	
دو می خاتما چو سپند حافظ را دشت	
تعالی آمد و دولت در دم شمشاد	گر استکان و لولاهم شمشاد
بر تو هم روی خوشی چه کرد	بگفت که کردارم شمشاد
نمال شمشاد ز دشتش بر دروا	رخت تو شمشاد ز خور و دارم شمشاد

بران تو هم کوخ و میر و دشت	گر بر شمشاد زلفی بود دارم شمشاد
کشت شمشاد نالاق بر زین و خن	چو منصور و ارگانی بود دارم شمشاد
تو صاحب غنای من مستغفر	ز کوخ و حسن و دشت دارم شمشاد
می رستم که حافظ بود که	
چو شورش است این که دشت دارم شمشاد	
صبح دولت میده که خام بخون	خوشی زین و کباب با شمشاد
خاتمی شمشاد ساقی شمشاد	کرم شمشاد و در مارت و شمشاد
زین غنای حسن و زین حسن و دشت	خوشی و دشت زین جام شمشاد
ازین غنای حسن و دشت و مارت	در شمشاد و دشت و شمشاد
شما و ساقی دشت و شمشاد	قوسانی و دشت و شمشاد
شما و شمشاد و دشت و شمشاد	
شما و شمشاد و دشت و شمشاد	
شما و شمشاد و دشت و شمشاد	کشت و شمشاد و دشت و شمشاد
کشت و شمشاد و دشت و شمشاد	کشت و شمشاد و دشت و شمشاد



خفته بر سحاب شادی تا زین را چاک	که قارو قارو سازد و ستر و بستر
به نایب ملک سیاه رنگ روی گمشده	هم چو برک در خوان بر سر سبز
کنفرای شام غریبان طر و شبرنگ تو	در حبه کایان حدکن چون ناله
اگر در بحر زلفت جانی چندین گشته	چرخش قمار قمار شکیں بر رخ بکین
بس غریب افتاد و در میان نور خطرت	که چو بنود در کنار ستان خطرت

گفت حافظ ششمان در تمام چرخ شد  
 و در بنود که نشیند خسته و سبکین تو شد

زلف وصل تو چو یزدانی در صفوان	ترا چینه تو در دشت و در دشت
چسبید غرض و قد تو برده اندیشه	بشت و طوبی الهی هم چسبید
چو چشم من بر شب چرخ بار طبع بشت	خیال ز کس نیست تو مهندا غریب
بهارشین جلال تو داده در فصل	بشت و کربیل تو کرده در باب
لب و دوان ترا ای لب حقوقی	که دست بر جگر بشی سینا کی
بسوختن این آتش غم و بکام دل رسید	بکام اگر بر سیدی بر نیکی تو ناب
کان بیکر بدو تو قاشقان شش	خیزداری از احوال زان پان خراب

باز که در این کتاب است  
 و در این کتاب است

فراموشی است شش من که چو جگر	بدیدی شود از آفتاب عالم
بیش روی تو حافظ غریب بر طاعت	بیش روی تو حافظ غریب بر طاعت
چو فوت می شود اینک سوار و باب	چو فوت می شود اینک سوار و باب

مید و صبح و کله بسته سحاب	الصبح الصبح با اصحاب
می جگر زار و برخ لاله	الدام الدام با اصحاب
میوز از زنجیر نیم بشت	بس بنوشید و ایامی تاب
بشت و عشرت ز دست کل گنج	بخت چون لعل آتشین در باب
در خیال بسته اند و ک	دفعه دفعه با اصحاب
در چنین موسی عجب باشد	که بنفشه میکده و بشتاب
لب و دندان تو حقوق ملک	داشت بر جانی سپه نای خراب

حافظی بنوشش مر و اند  
 فاقوا صبا انوالا لباب

آفتاب از روی او شد در جفا	سایه را باشد حجاب آفتاب
است ما و بر سر و دامن	ماه می مردم جو کشت می نقاب

چون تو کرد  
 و در این کتاب است



از خجالم باز شناسد که	گر با فرشت برپیم شب بخواب
شاه جهان ستورستان بی شک	خانده معبود در پیشان خراسان
خون دل در جام دیدم از شک	ابر و باران و ادم از شمشاد
درستان گردانده محب	مردم از هستی نه انداختن رباب
از برای باد و سیلاب و زون	محب را در وصف بچسب
هرگز از دیده باران شد در شک	زیر دامن باران در و چون خجیب

حافظ و عطف و ضحیت کوشش کن

ترک ترکان خط این دو صواب

ان سیر چه در کشتی عالم	چشم بگون بابستان با آفت
کر چه شیرین و جهان پادشاهان	او سلیمان زمانه زمان که خاتم با
روی خوبت و کان مسرور و کان	لاجرم تمت با کان و عالم با
یارین با که تو کنی کشتی	کشت مار و دم عیسی مریم با
در برم غم منفره که در ایداران	چکنم با دلی محبت و روح که مرهم با
خان شکلی که بران غار کندم گوشت	سراغ بخت که شد رهبر ادم با

خاتمه

حافظ از معقودان کرامی در پیش

ز انکه بخشایش بس روح گرم با

ای سیم سحر را که بار کجاست	ستر اند عاشق کفش عیار کجاست
شب تاریک و راه دای این پیش	اشق و کجا موعده دیدار کجاست
هر که آمد بچشم نقش خرابی دارد	در خرابات بر سید که مشرب
انگشت اهل بشاره که اشارت	نخستین است بی محرم اسرار کجاست
بر سه روی را با تو بزاران کجاست	با کجا هم و ملاست که چار کجاست
دل نه که گوشه گرفت بروی ظاهر	عقل دیوانه شدن مسدود کجاست
با دو و مظهر به جبهه میاست	عیش بی میاست و یار کجاست

حافظ از باب خستین در جمن و برین

فکر معقول جسمه ماکل پنجاه کجاست

دل سیر ابر و محبت دوست	دید و آینه دار طوطی دوست
سک کس در دنیا در هم بود کجاست	کردنم در یار است دوست
تو و طوبی و ما و قاسم دوست	فکر مرگس بتدرعت دوست



کر سن الود و دهنم چه عجب	مهر عالم کو او عصمت اوست
من که باشم دران حرم کعبه	بر دو دار سیم حرم اوست
بی قیاسش سب و منظر چشم	نه آنکه این کوشه خاص خلوت اوست
دور محبتش کز دست و نوبت	هر کسی پنج روز نوبت اوست
ملکت عاشقی کجای طرب	مهر دارم زیر محبت اوست
هر گل نو که شد جهان آریا	از رنگ و بوی و صحبت اوست
سوی دل گرفتار شدیم چاک	افروز اندر میان ملاست اوست

تقرظا هر سبب که حافظ را

سینه کعبه محبت اوست

هر آن خسته نظر کنی سعادت	کعبه میکند و نزار اوست رفت
بطل نیم شب کشف کرمالک	رموز عشق که در عالم سعادت رفت
پادشاهت ازین شو که در تنم	ز فیض روح قدس کجاست رفت
مهر زخا و مولود من عینه دنیا	که این معامله با کعبه و اوست
مگر بهر که گوشت طیب عیسی دم	هر که کار من خسته از عبادت رفت

مهر مشک که حافظ را بیکد

آن ترک پر بچه که دوش از بر ما	ایا چه خطا دید از کج خطا رفت
تا رفت را از نظران چشم جهان	کسی واقف مانیت که از عبادت
بر شمع زفت از کف نشانی او	آن دو که از سوز چکر بر سر اوست
دور از رخ او و بیدم از چشم	بسیاب شک آمد خطا رفت
انای قیفا ویم جوادیم جو این	در درو با ندیم جوادیم جوادیم
دل گفت و ماستن عاباز تو	عزیت که عزم هر دو کار دعوت
اهرام چه بنیدیم جو ابقه دنیا	در سنی چه کوشیم جوادیم جوادیم
دی گفت شب از سر دست	بیهات که رنج نوز قافون قفا

ای دوست میر سیدن حافظ

زان پیش که گویند ز دار قاف

سر اراوت ما و استان	که مهر چه همه ما میر و دار اوست
نظیر دوست ندیدم اگر از دم	نهادم آنها در مقابل رخ اوست



چو ز حال لکب با چرخ د	که چون شکر و قند و قند و قند
زین سبک بکش بن در زوزم و بس	بسا که درین کار خایسته است
مکوشش از روی زلف غیر از قضا	که با دقالب است و خاک غیر است
شمار روی تو بر یک یکی در جنت	درای تو سر سبز و یکی بر لب است
زبان ناطق در وصف شوق او است	و بجای کلمه برود زبان پدید است
مخ تو ظلمت را در خروارم یافت	چو که حال ناکه در قای نال گوشت
<p>نه چو زمان دل حافظه شکر است که باغ دل و جان سپهر لایق و دوست</p>	
آتش قدسی که کوه باطن خلوت است	باز بیا این تا فیروان از کوهین گوشت
تکیه بی تو دست تا سزایان کم است	سریشی از عقد دل اگر دایه یار است
گشته جانم و قهران توام که نظیر	صبر در شکر دین جان زین طوفان
شمار کی مرا ایست و داردی را	حق تو رسید بدین خاک لعل گشته
عکس می برد از منس برین گریه	و بر روی انقراض تا هست بر درخت
من تو را که در لعل با جام می	از جان منور و از جام که در جنت

بکن تا که بر لعل ز جوش میسند	توت جان نقش خنده زیر لب است
آب جوشش ز قمار باغت میسند	
از جاع لکب من بنامیسته و جاعالی شربت	
سطلب طاعت و جان و صلیق در شکر	که به جان کفی شکر و شکر و شکر
من خاندم که در خوسا شکر از شکر	باز کیک ز دم کیک و بر جبهه است
فی بد و تا جنت کن از شکر قضا	که بروی که شکر و شکر و شکر
که کوه کم است از کوه در جبهه	لایق از در دست شکر با دایه
چون در کس نشانه کوشش مر ساد	فرا این طارم فیروزه کسی از شکر
جان فدای دست با کوه و شکر	این آملی جان خوشتر از این شکر
<p>عاقده از دست عشق تو سیدانی شد چون بر وصل تو آتش نیست یزاد است</p>	
روز و شب شد و جیاده و لعل و شکر	ای زینهار تو شکر آملی با دایه گوشت
تو به زود و شکر این را بی گوشت	وقت شای و طرب کردن در شکر
جرات تو در کس که با دایه	این ز جبهه که بر شکر بر زلف شکر

این شعر از کماله است



باده نوشی که در هیچ رایی نبوده	بهتر از زهر فزونی که در دوی دنیا
خانه مردان را بنیم و در از این اتفاق	و آنکه او عالم سر است بر خیال کوا
فرض این که اگر بکسین بخشیم	و این که بکسین و اینست بگویم روا
چون که مرگ و فواید و فواید و فواید	باده از خون رنایه و از خون رنایه
حافظ از چون چو بکشد و می نوشد	ترد کس که در محال نمی چون چو

این ترعب است که حافظ در نشان می بخورم  
در دو ترعب بر شد مرد می ترعب شد

از این ظاهر است از حال ما که نیست	مرگ کوبد حق ما جای هیچ اگر نیست
در طرفت بر جیش سالک این نیست	در طاعت مستقیم دل کسی که نیست
تا به بازی حق نماید بدقی خواهد ماند	عمری طریق در نشان را بحال نیست
صفت این تنگ بلند ساد و بسیار	زین همه هیچ و آنرا در جهان نیست
اچو استنقا است یارب این چه قدر است	کین ترعب منافی است بحال نیست
صاحب دیوان گوید این ترعب	کاندین طوفان نشان حسبت نیست
مرگ خواب کو با و در جنت اید کو	کبر و ناز و حاجت دربان در نیست

باده نوشی که در هیچ رایی نبوده  
خانه مردان را بنیم و در از این اتفاق

باده نوشی که در هیچ رایی نبوده	بهتر از زهر فزونی که در دوی دنیا
خانه مردان را بنیم و در از این اتفاق	و آنکه او عالم سر است بر خیال کوا
فرض این که اگر بکسین بخشیم	و این که بکسین و اینست بگویم روا
چون که مرگ و فواید و فواید و فواید	باده از خون رنایه و از خون رنایه
حافظ از چون چو بکشد و می نوشد	ترد کس که در محال نمی چون چو

حافظ از بر مده ترشید ز حال نیست  
عاشق در دی کش از در بند حال جا نیست

این چک نامور که رسید زو یار است	دور در جهان ز غلط شکبار است
خوش بود نشان جمال جلالی	خوش بود یکدیگر بخت غرضه قار است
دل دوش بر ده و بخت جیسیم	زین نقد قلب خیش که در دوش است
شکر خدا که از در بخت کار ساز	بر لب از زوت حمد کار بار است
بر سپهر او در قراچه اختیار	در کد کشند ترعب جنبار است
کربا و قند مرد و چهار ابریم زند	ما در جاع چشم و ده اشعار است
کین بگو امری من ای نسیم صبح	ندان خاک یکجفت که کشد رک است
ما بزم است از عشق رده نیست	ما خواب خوش که در دانه دیار است
و شمع بقصد حافظ که در دانه دیار	منت خدا را که خیم ترسار است

باده نوشی که در هیچ رایی نبوده  
خانه مردان را بنیم و در از این اتفاق



دارم امید عافیتی از جناب دوست  
کردم جنابتی و امیدم به عفو دوست

دو غم که بگذرد و رنجه بزم کلاه	گر چه بپری و شست و لکن فرزند
جذبان که بستم که کسی که بگذشت	در اشک ما جوید و روان کنی که بچشم
سراج کوی در سه کوی تو بستم	واقع نشد کسی که بگویم و بزم
سپنج است آن دهان که ندیدم ز تو	مرویتان میسانم ندانم کجاست
عزیزیت تا زلف تو بوی شبنم	زان بوی در شام و دل مستور است
دارم عجز ز نقش خیالت که چون ز	از دیده ام که دم بدین کار شست
بی گفت و گوی زلف تو دل را می کشد	باز زلفد که کشش تو کار دوی گفته

حقاقت است حل پریشان تو دلس  
بر بوی زلف دوست پریشان بخت

پاک و قهر امل محنت سپاس است	چایا دما که بسیار در بر است
جگویت که بیخ از دوشش	سروش عالم غنیمت بزم بر است
کلی مینظر شاه بسیار نشسته	نشین تو که بخت آبا است

نصیحتی گفت یاد کرده در عمل  
که این حدیث زیر بر بقیه باد است  
غم جهان مخور و بندش میسر از یاد  
که این لطیفه عشقم ز زهر دی باد است  
لشنا بداده جده و زبسن که بخاشا  
که بر رخ تو نه اندیش بسیار است  
غلام محنت انم که ز بر چسب کبود  
زمر چه رنگ تعلیق به زور است  
بجوهرستی عهد از جهان است  
که این جوهر و حسن مزاج و امان است  
نشان عهد و فانیست در جسم گل  
بنا به این شکر که جای فانی است

حدید پیری ای است نظم بر حلقه  
قبول خاطر و لطف سخن خدا است

در دیرینان آمد یارم قدحی در دست	ست از می و میواریان ز ترکش
از نعل سمند او منگل در نو سپا	و نه قد بلند او بالای مستور است
اخری که گویم مست از تو در بزم جوانی	از بهر جگویت میست با وی نظم جوانی
شمع الی و سنا آن شست بر او بر خاست	اقوان ز نظر نازبان بر خاست
که قالیه خوش بو شد در کوی او عهد	و در همه کان کشش و ابروی او است
باز ای که باز آید عسر شده حافظه	مرحبه که تا بد ما ز تری که بشد است

۱۸  
نصیحتی گفت یاد کرده در عمل  
که این حدیث زیر بر بقیه باد است



جز آنکه عظم کم کردن کلمات  
 صورتها را بجا نیاورد در وقت  
 حافظ از کلمات از دل میطبی  
 پنج شش تا که در وقت در وقت

روشنه خلد برین خلوت درویشانت	
مایه بخششی خدمت درویشانت	
کنج غفلت که طلمات حجاب دارد	فتح آن در طهر مت درویشانت
تشریف از حسن رقصه اش در بانی	ستاره ای از چرخ برت درویشانت
روی خضود که شادمان به عالمی	منظرش از بخت درویشانت
سین فلک از نظر صف مردم کورا	سورت خوابی که سیرت درویشانت
انجدر می شود از یقوان قلب سیاه	کجاییت که در صحبت درویشانت
دو تنی را که بنامه غم از کسب اوله	بی تکلف بشود دولت درویشانت
کنج قارون که در و صیبه دوازده	خواه و باشی که هم از غیرت درویشانت
ای ترا که منور مثل بنیر غمت که زار است	روز و در کشته عت درویشانت
انکه پیشش بندگی بجز خود نشاید	گیر با قیبت که در خدمت درویشانت
از کران تا بکران شکوفت است	از نال تا با بد زمت درویشانت
خسته و آن قبله حاجات جفا تامل	سبیش بندگی حضرت درویشانت
ای دل را تب حیات امیدی بترجیا	منبعش خاک در خلوت درویشانت

در وقت که در وقت در وقت

حافظ از کلمات از دل میطبی	
صورتها را بجا نیاورد در وقت	
زلف اشفت و غمی که در دستان	برین پاک و غزلوانی در وقت
ز کسش عود و جوی لبش از فون	نیم شب دوشش یا بدین در وقت
مهر و کاشش می آورد با او از غریب	کنت کانی عاشق و بدین در وقت
عاشقی را که بنشیند با او بشکری	کافر عشق بود که بر او با در وقت
انچه او ریخت به پیمان و ما نوشیدیم	کر از خورشید است بگر از باد آفتاب
بروای زاید و بر در و کشتن غرق	که تا او نه جز این خفته با درویشانت
خنده جام می و زلف که یکسر بخار	
ای بسا که چون تو به با قضا بکست	
تا زلف تو در دست نسیم افتاد	دل سودا زده از غصه بود نیم افتاد
چشم جاوید تو تو در جبین سواد	لیکن آن مست که این نغمه نسیم افتاد
در خم زلف تو احتمال سبکی	نقطه دو دو که در حلقه چشم افتاد
زلف مشکین تو بکشت بر دوش	صیبت طاووس که در باغ نسیم افتاد



دل من در سوس روی تو ای خوش بخت	خاک را بهیست که در دست سیم افشاد است
مهر که داین تن خالی نتواند بر خاست	از سر گوی تو ناز و کر عظیم افشا
سایه سرو تو بر قابلم ای عیدی ام	عکس در هیبت که بر عظم رسیم افشا
آنکه بر کعبه مقامش نیندا ز یاد است	بر در میسکده دیدم که متغیر افشا

حافظ کم شده را با غشای یار و یار  
احتیاد است که در عهد قدیم افشا

ز کبر مردم چشم نشسته در خون	برین که در طلبت حال مردمان خوش
پاد لعل لب و چشم من میگوشت	ز جام جم جم می لعلی که میخورم خوش
ز مشرق سر که افق تاب طلعت تو	اگر طلوع کند مطالع عالم مایه خوش
حکایت لب شیرین کلام فراداد	شکلی طره عیسی مقام مجنون
دل من بچو که قدرت جو سرد و دلجو	من بگو که کلامت لطیف و مورد
از آتزان که بزخم زیت رود و زیت	کند دامن من میسجی بود و میسجی خوش
ز دود باده بجان راحتی رسان	که ریخ خاطر من از دور منی نکود
جکونیست و شود الله و نون مکنیم	باختیار که از افتخار پرور

فرخنده طلب یار میکند عاقبت  
اگر مجلسی که طلب کار کنج قارون

کل بر روی برکت و معشوق بکانت	سلطان جهانم بخیرین روز غایت
کوشش مبارید درین جمع که کوشش	در مجلس ماه و رخ دوست نمانست
در غلبه با باده خلاصت و دلجو	پرو روی تو ای سر و کل اندام مرا
در صحبت ما عطر میامیزد که جان	در خطه ز کسوی تو خوشبوی شاد
کو ششم بر برفی تو تنگ است	چشم من بر لعل لب که کوشش جان
وز جاشنی قد کوی پیچ و رشک	ز ناز که در انساب شیرین تو گشت
تا کنج غمت در دل ویرانه میهم است	حوار و مرا کنج خراباب منظم است
از تنگ جوی برسی که مرا نام رنگت	وز نام جکوی که مرا تنگ ز نام است
میخواره و در کشته و در نیمه و قلم	و انکس که جرمایت درین کشته
باختیم عجب کوی که کوشش	پوسته جگر ما در طلب شربت شد

حافظ منشین بی ی و معشوق زمانی  
کایام کل و با حسن عهد میاست



چراستان توام در جهان پناهی	سر مرا بکسین این درو کاهی
چرا ز راه خراب است روی بر نام	کزین هم بکسین هیچ رسم و نام
صد و پنجاه تن سپهر پندار نام	که کار ما کسین از ناله آبی نیست
زمانه که بزند آتشم بجزین حس	بگو بوز که بر من هر کس نیست
غلام ز کس جانشین منم	که از تراب غرورش کس نیست
بیاش در پی از راه مرجه تو ای	که در زجرت ما غیر از کس نیست
فغان کشیده روی پادشاه کشور	که نیست در سر راهی که او خوانی
چنین که از همه اندر راهی	باز نهایت زلفت مرا پناهی
غریبه دل حافظ زلفت و خال ده	
که کارهای چنین در سر سیاهی نیست	
شکفته شد کل مرا و کشت بیهوش	صلای سحر خوش ای صوفیان
اساس تو بیک در یک بیک	بین که جام زجاجی چه ظرف است
پار باد که در بارگاه استقامت	چه پاسبان در سلطان چه پشماره
ازین رباط دو در چون فرو رفت	رواقی و طاق معیشت جبر غلبه

۲۱

سقام عیش میسر نشد و پستی	بی بکرم با بستی از عهد الفت
بست و نیت در میان خمیر خوشک	که نیستیت سر انجام هر کال گشت
نکوه اصفی و اسب با دو منطق طیر	یاد دفت و از خواجیه هیچ طرف نیست
بیال پرده از ده که مستی بر تالی	هر اگر نشد زانی ولی بکال نیست
زبان ملک تو حافظ چه مشکوکان کو به	
گفتیم بخت می برد دست بدست	
کس نیست که افتاده از تن و دین	در بگذر گیت که ای زبانیست
چون چشم تو دل سپرد از گوشه نشین	دنبال تو بود کن از جانب نیست
روی تو مگر از لطف الهیت	حقا که چنین است و در پی روی در
نه اید و هم تو به زردی نوزنی	هر چش ز خدا شرم و ز روی تو خیا
کز کس عاید نشود چشم نوزنی چشم	سکین خیرش از سر و در دیده
از بهر خدا لطف سیارای که داد	شب نیست که صد عید و بابا و جانیست
یا زای که پروی تو ای شیخ و غفر	در بوم حریان از نور منیا نیست
بتبار غریبان سبب ذکر خلیت	جانا که این فاعده در شهر شایست



که هر حرف از شدن شد تفاوت	از پیش سر میفت که نری نهاد
دی می شد و گفتن مستعد جای	گفتا غلطی خواجه درین عهد یافت
در صورت زاهد و خلوت صوفی	بر کوشه ابروی تو عراب دعاست
عاشق جلالت که کشد بار ملک	با پیش و لا در سپهر ترقی یافت
گفتن بر تو شید که بشود تو رم	و اندر زکات که مرزوار سناست

ای جنگ فرو برده خون دل حاقظ  
فکرت مکر از غیرت توان و دفاست

راهبیت راه عشق که پیش کن رفته	انجا جز آنکه جان بسیار زنده یافت
سر که دل عشق دی خوش می بود	در کار خیر صاحب هیچ اشعار
فرست شمر طریقه زندی که این نشان	چون راه کنج بر کس اشکار نیست
مار این عقل ترسان و می یار	کان شمشیر در ولایت مانع کاره
اود این چشم پاک توان دید چون مال	مردیده جای خلوت ان مایه
از چشم خود پیرس که مارا که می کش	جانا کست به طالع و جرم ستاره
نکوفت که در تو حاقظ هیچ دی	میران ان دم که کم از ننگ غار نیست

وام زلف تو دل بستلای خوشی است  
بکش بغزه که پیش سزای خوشی است

کرت ز دست برادر ادا طرا	دست باش که خیری جای خوشی است
بجاست ای تبشیرین من که چون شمع	شبان تیره مدام فانی خوشی است
بشک چمن و بکلی نیست بوی گل	که ناله فاش ز بند فانی خوشی است
جور از عشق ز دل با تو کفتم می	که کن ان گل خود درو برای خوشی است
مرو بخانه ارباب چهره مست	که کنج عافیت در سزای خوشی است

بسوخت حاقظ و در شرط عشق و جانها  
مسو بر بر عهد و فای خوشی است

ساقی بار باده که ماه مسیام است	در ده فح که موسم نامور نام است
عزیز رفت پای تا قضا کنیم	عوی که بجهنم صراحی و جام است
در تاب تو به چند توان سوخت هم جو	می ده که حسه در سر و دای قلم است
مستم کن بجان که ندانم زنجودی	در عرصه خیال که امد کدام است
بر بوی آنکه جرم غاست بار	در سکن دعای تو صبح و شام است



دل را که مرده بود میان بجان رسید	تا بوی از نسیم نو آتش ز شام رفت
زاد غم و در داشت سلامت سپرد	ز غم زده نیا و بد از سودم رفت
نقد دل که بود مرا عرف با ده شد	قلب سپاه بود از آن در علم رفت

دیگر مکن نصیحت ملاحظه کنیافت  
که گشته که داده عشقش کام رفت

دل و دینم شد و دلیر بلاست بر خاست	گفت با آتشین که تو سلاست بر خاست
که شتیدی که درین بزم دمی خوش	که نه در آغ صحبت به ذامت بر خاست
شیع اگر زان رخ خندان زبان لا	پیش عشاق تو شبها جرات بر خاست
در چمن باد بهاری گشت گل و سده	بجوداری انظار غم قامت بر خاست
ست بکده مشتی و از خلوتیان ملکوت	به نامش می تو آشوب قیامت بر خاست
پیش رفتار تو بار بگرفت از غمت	سرو کرش که بنا از قوه قامت بر خاست

حافظ این خبر و پند از مکر جان بیری  
کاش از غم و سالوس کرامت بر خاست

نیز آتش دل در غم جان نازید  
آتش بود درین غم که کاش از سوخت

شم از و اسطوره روی دلبر که رفت	بجانم از آتش مهر رخ جانانه سوخت
مگر ز نخل سر زلف پری روی دید	دل سودا زده آتش برین دیوانه سوخت
سوز دل من که ز آتش اشکم جگر	دوش برین زمره جوهر دانه سوخت

استنای بی نغمه پست که دست زنت	چون من از خوشی به غم دل بکازنت
فرقه ز بهر آب خراب است بزد	خانه عقل مرا آتش تها زبونت
چون پال و دم از تو به که کردم شکست	هم جو باد و عکرم بی بی و چانه سوخت
ماجرایم کن و باز اگر مرا دم چشم	خفته از نسیم بر آرد و دیگر از سوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوشی  
که تحقیق می شمع با فسانه سوخت

اگر چه با ده فرج بخش باو کلان	بیک جنگ مخوری که محبت بر خاست
صراحی و مرغی گشت بیک افتاد	بقتل نوش که ایام نشه انگیز است
در استین مرغی چاله پنهان کن	که سبب میم صراحی زمانه خور است
مجوی خمیش خوش از دور در آن	که صاف این سر خم جلد در دوی است
ز رنگ با ده بشویم خرقه ها از رنگ	که موسم و ریح و روزگار بر خاست



سخت بر شکر و زینت چون فشان که ز به اشک کمر سوزی قیام بر دین

عراق و فارس کزنی شعر خوش قافیه

بیا که نوبت بغداد وقت تبریز است

سلطانی پاکدین بر دین بر گرفت کجا چسب آن خلوتیان باز گرفت

آن شمع بر گرفته و اگر بر فروخت دین بر سال خورده جوانی ز گرفت

آن جلوه کرد و بار گرفت ز گرفت و آن لطف کرده دست که در چرخ گرفت

رند ازین جبارت شش بر گرفت کوی که پسته تو سخن در نگر گرفت

زین قصه گفت که سبزه پاک بر دست کوه تفریب بین که سخن جعفر گرفت

رسد و که بر دین حسن میفرست چون نود آمدن بی کاری و گرفت

حافظ تو این دعا را که اموشی که باور

نمود که در قصه ز راه بر گرفت

کز دست زلف میکش خطای گرفت و در زمزمه سوزی شمار با جفا گرفت

برق عشق از من بپوش پویش گرفت چو رشا که مان که بر کجا گرفت

که دلی از غمزه دل از باری بر دین در میان جانان با جفا گرفت

از سخن چشمان علامت با بر ایستاد که طالی بود و در خطایی رفت

در طریقت زینش خاطر نباشد بیای چون بیان ششیلان با جرای رفت

عشق بازی را عقل با دلی با پای که بر اه عشق بازی دست و پای رفت

عجب حافظ کو مکن و حافظ که در خطا

بای از ادبی میبندی که جایی رفت

صبر دم منج من با کل تو تا دلم که درین باغ نبی چون تو

کل بخند یک از راست ز نیم دلی هیچ عاشق سخت معشوق سخت

تا ادبوی محبت پیشش رسید هر که خاک در پیش از رخسار رفت

کر طبع داری از انجام مصرع علی در دیانت سوگ شرافت باید رفت

در کستان ادم او شش از لطف زلف منیل نسیم سحر می آشت

کفتم ای سنجم جام جهانیت کو گفت افسوس که آن دولت پیدا رفت

من عشق دانست که اید بر زبان ساقیای ده کو تا که این گفت و رفت

اشک حافظ طره و مهر بر با اندخت

بخت سوز غم عشق نیارست نهفت



ای شاه نهی که کند بنده حاجت	روی معجبه شستی که در دانه آیت
خواهم شد از دیده درین فکر حکیم	کافور شش که شد متعالی نادای که خواست
در پیش نمی برسی در قسم که نباشد	اندیشه آمد ز شش پر دای تو است
تا دره سپری بچو این روی ای دل	باری بخلط صرف شد ایام شب است
راه دل عشاق زوان چشم خاری	بیدار ازین شب و که دست میزد
تیری که ز روی بر دلم از غم و خوار	تا باز به اندیشه کند رای صواب است
ای قصر افروز که مرگه ای	یار بکشت آفت ایام خسارت
دور است از آب درین باب میشد	تا غزل پیا بان تقدیر است
سر ناله و ناله که دم نشنیدی	چو است کار که بلذت بنیاست
حافظه خلاصیت که از خواجبه کرزد	
لطیف کن و باز که فرایم زعت است	
خلوت گزیده را به تاش حاجت	چون کوی دوست مست بهیچر حاجت
ای صبحی برو که در باب کار نیست	حاجب حاضرند با عدا به حاجت است
ای باد شاه حسن خدا را به خشم	آخر سوال کن که کد را به حاجت

عنا حاجتی که زانست با سندی	کافور می پرس که مارا به حاجت
باب حاجتیم و زبان سوال	و حضرت کرم تر به حاجت
محکم چنگ نیت که شد خون	چون رخت از آن تن پناه حاجت
بدم جهان ناست نمیر سیرد	اظهار احتیاج خود را به حاجت
ای عاشق که اولوب روح بخش	بیدار است و غنیه نفاض به حاجت
المنشد که با دست علی بر دست	که مرچ دست داد به حاجت
حافظه ختم کن که من خود بیان شود	
با صدی تران و می کاجه حاجت	
میر می خوشی بروی که زنده پادشاه	که کس خوش بخوابی پیش بالادش
گفته بودی کی میرم بهشت ای دل	چون تقاضا میکنی پیش تقاضاست
عاشق و رنجور و مجورم بهشتی کجا	که فرامان شو که پیش قدحانست
انگیزی رفت تا چارم از مرگان	کو کاشی کن که پیش قدحانست
کفتی از لعل لبم در دهنی سحر	که پیش در دو که پیش در او است
خوش فرامان میردی چشم بداند	دارم اندک سواد ای که در پادشاه



که به جای ما قضا اندر خلوت و صلا می شود

ای همه جای تو خوشش پیش همه جایست

اگر ملاحظه بخوانی نزد الطاف	و اگر بفرستی درون ما صافست
بنامه وصف تو آن طریق اسکان نیست	چرا که وصف تو سپردن زاهدان نیست
چشم پاک توان دید روی شاهان	که نور طافت خروبان به قاف نیست
زود فریخ دلدار این بر خوان	اگر آن جهان مقامات کشف کشف نیست

عدله که منطبق با قضا طاعت کند در شرف

مان حکایت زرد و زو و پرور بافت

خیم زلف تو دام کفر و دین است	ز کارستان او یک شمشیر است
بالت معجز نیست لیکن	حدیث قمر است محمد مبین است
ز چشم شوق تو کی جان توان برد	که دایم با کان اندر کین است
بدان چشم سیه صد افسه بین باد	که در عاشق کشتی سحر افسه بین است
عجب طلیعت عالم سیه عاشق	که من منتظر مغفرت زمین است
نویسنده ای که بد کوفت و جان	مناجیس با کرام الکاشین است

بگویند که این بزرگوار است  
ز کارستان او یک شمشیر است

مشو عاقله که زلفش ایمن

که دل برده کس نون در بند دین است

پیش شمس نه دیر احاطه اینجا	بزرگش نوی سخن ایل دل کمر خطا
سرمد بدینی و عقیق فروغی آید	تبارک الله ازین فتنه که در سر است
ازان چه بر صفت نام غریب دارند	که اشق که نبرد همیشه در دل است
در اندرون من خسته دل نهان	که من خوشم دارم در قاف در عوفا
دل ز پرده بر نشد کجای ای طاهر	بنال مان که ازین پرده کار ما خوا
حقه ام ز خیالی که میبزم بهیات	فنا مرده شبه دارم ز ناله کجا
جنبش که صومعه الهه شد چون	که مر میاوه بشویند حق بدست شامت
را کار جهان مرکز القای نبوت	رخ تو در نظر من چرخ شمشیر است
چه ساز بود که بنواخت و کشتی طرب	که رفت عسکر و منور نام پرست

ندای شوق که دوشم در اندرون داد

قصای سیرت حاکم بود پر زنده است

در آن شام چو که دیدیم در دل ایران است



مردم چشم بخت ناب بگر خفته ازین	چو زهر خورشید در سینه نالان است
ای حیوان فطرت ازین سخن بگرا	فرخ خور ملک ز روی اندام تابان است
تا تخت فیض دوی شنیدم شوق	برین این معنی که سوزان دوی وادان است
مردی را اطلاع می شد بر سر راه	مهر این سینه معنی جان علوی ان است
چند کوی ای مدگر شرح دین جانوش	جان ما و مرد عالم بخت جانان است

حافظان روز آخر شکر این نعمت گذار  
 کان همسرم از روز اول باز در زمان است

خواب آن ترکس شان تو بی خبری	تاب از لطف پریشان تو بی خبری
از لب شیر روان بود که می گفت	این شکر که نگذارد تو بی خبری
چیز آب جیات را با دست اما	ای گل این چاک که بان تو بی خبری
دانش با در ز کوی بختان کند	بر لب جاده نقد تو بی خبری
جان درازی تو با و اگر چنین میدانم	در کان ناله که ترکان تو بی خبری
مدی شد که درین بخت ایام فراق	ای دل این ناله و افسان تو بی خبری
در دل این راز تو از غلی نهان	حافظ این چاک که برسان تو بی خبری

در دشتی از چهره دل مرطوب نهان سپارد

بسم الله الرحمن الرحیم

این غایب از نظر بخدا می سپارد	جانم به بختی و بلی دوستدار است
تا این کفر بکشم زیر پای خاک	یا در ملک که دست زد این داری است
مهراب ایوان بنام سحر کبی	دست و عابر هم و در کردن است
کر بایدم شدن سوی داری است	صد کوه سحر می کنم تا پاری است
خواهم که پیش بر ستای بود چنان	چهار باز پرس کن در اشعار است
خونم بر بخت و چشم عشقم خلاص	منت پذیرفته خنجر گذار است
صد جوی آب بسته ام از دین	بر روی خم مکره دل بکار است

حافظ شربت شاه و در دین نهان

فی الجمله می کنی و فرود می گذار است

یعلی برک کالی خورشید یک در مقام	وندان برک و نوا خوش نالان است
گفتش در عین وصل این ناله و فراق	گفت ما را جلوه عشق درین کار است
یار اکوت شست باغیت جای	پادشاه کاران بود ارگدایان
و بیکدیگر نیاز ناز ما با حسن دوست	مهرم این کز ناز فغان بخت بر جور است



نیز تار گلستان نقاش جان افشان	کین بر تش عیب در کیش بر کار داشت
وقت آن شیرین قلندر خوش کرد	و کز تسبیح ملک در خانه ز نادر داشت
کرید راه عشق کز بدنامی مکن	شیخ صفوان خرقه رهن خانه نثار داشت
چشم حلقه ز بام قصران حوری داشت	
اشبه و جبات تجری تخم الا نثار داشت	
ویدی که با جزیر جزو ستم داشت	بکشت عهده از غم تسبیح غم داشت
بارب کبیرش دل هم چون کبوتر	انگیزد رگشت و موت جسد مرده داشت
برین جفا زبنت آمد و کز تار	حاکم رسم لطف و طریق ستم داشت
با این همه در کینه خوار کسید از	مر جا که رفت بچکش خرم داشت
ساقی باد با تو با محبت بگو	انگیزد ماکن که چشمن جام هم داشت
مردار و که ره بجزیم در شش بزر	سکین برید و اوی ده در هم داشت
خوشش وقت ز دست که دنیا و خرم	از دست داد و تسبیح غم هم داشت
حافظ میسر تو کوی سعادت کردی	
همچش منزه بود و جز ترسم نداشت	

اگر چه عرض منزه پیش با بری اوست	زبان خوشش ولیکن دامن پراز دست
چری نشین دیو در کشته حسن	سروخت عشق زویرت که این جبر بود
سبیه بر سر که مرغ از جبهه مغلیه	که کام بخش او را بهانه بی سببیت
درین جنین کین چنان کس بخنداری	چنان مصطفوی با شرار بولسبیت
به نیم جو خرم طاق خانه و در لوط	مر که مصطفی یوان و پای خرم بیت
و ای در و در و اکنون از آن مرغ جویا	که در مرغ جویا و شیشه طبعیت
جالی و ضرر ز نور چشم ماست مکر	که در نقاب ز جایی او بر ده نیست
باری که جو حافظ عالم است غلام	
بگویم چه می و نیاز نیم شبیت	
میردلف بود که تاگاه شمع قلمت	حقوق خدمت ما عهده کردست
بنوک خانه در قسم کرده سلام مرا	که کار حافظ دوران میانی رقت
ز حال می دولت که شده و کز قستی	که لاله برد و از خاک کشتن غن
دلیم مقیم درت محرم و در شش	بشکر آنکه خدا داشت محترمت
ساک با بر زلف تو کل عدلی	رفیق کی رو نماز و او در برست



بهره ز غریبان خستیدای آ	جو بر سدا دل مار آفسس نقش زلفت
چاکه بام زلفت فشره از خواهر	که کرم بر دایره زارم از زلفت
نگویم از حق پیدل بهیو کردی	که در صحنه دسویبت زلفت
تراز حال دل خستگان میگویم که	می دسند شراب تر ز جام بیت
مرا دلیل کردان بشکون نوبین	که داشت دلت سه بهر زلفت
همیشه دلت تو ای صبی سبزه زلف	که جان عاشق دل خسته زلفت
کین که هست و تو خوش تر بر روی خا	
کین که بر ایند شمره دمت	
لبس بر این خوش تر یا زین است	از بی دیدن او دانه جان کاشت
شرم از آن چشم سید باش و زلف	که دل بر دل او دید و زلف
طبعه عطر و گل وین عطر فشان	فیض یک شمع زبوی خوش عطر
شریبت شد و کلاب زلف با رم فرو	که کس او که طیب دل بهار است
منکر بان زلف چو دانه بهر کلاه	شاه را بهت که سرتزل دل از کلاه
بنده طالع خوشیتم که درین خط	عشق این لولوی سرست و قافار

باغبان

باغبان چو سبزه در باغ	کلاب کوار تو از کلاب جو کوار
انکه طرز قول و خشمه بجا قضا	موت
یار شیرین سخن نادره کفار صفت	
زلفت هزار دل پیکی ناز مویبت	راه هزار جاده که از جادو مویبت
تا کسی بیوی نمی دسند جان	کبشو نافر را و در آرزو مویبت
شیدا از این شدیم که کلام جواد	ابرو نمود و جلوه کردی که دور مویبت
ساقی کیند رنگی از زلف پادشاه	این نقشه کجاست خوش در کیند
یار بر این خشمه که در صحنه کیند	با قضا قضا قضا قضا قضا
مطلب چه برده ساخت که در برده	ابراهم و جادو حال در پای مویبت
حافظه انکه عشق تو در زلف و دل قضا	
احرام طوف کعبه دل بی و مویبت	
حسن با قضا حاجت جهان	اری با قضا جهان بیستون کرفت
افشای راز خلوت ما خوار است	شکر خدا که سر دشمن در زبان کرفت
اسوه در کنار جو بر کار می شدیم	دوران جو نقطه قضا قضا قضا



بر بک کل بخون شقایق خوشتر اند	کامکس که بچند کشتی از غم آن گرفت
خواهم شدن بکوی معان آیین	زین فتنه که دامن اخرو را نکرده
از دوشوق آتش می فروزم خست	کاشش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
میخواست کل که دم ز غم از بوی مشوق	از غمت بهشتش از زبان گرفت
می خور که سر که اهر کار جهان بدید	از غم سبک برادر و علی کران گرفت

حافظ چراک بطف ز قلم تو چه کند  
حاسد چگونه بخت تواند بران گرفت

المشوه که در سیکه باز است	ژانر که در برادره اوروی نیاید است
خدا آمد و جوشش خروشد ز منی	واقعی که در انجاست حقیقت بخار
از وی بهستی و غرور است و بگر	وز نامه بجا رسد و بجزو نیاید است
رازی که بر خلق منفعت و مختم	با دوست بگویم که او محرم را بدست
شرح بلسک زلف هم اندر هم جانان	کو نه توان کرد که این قصه در آید است
بار دل مجنون خم طره بسلی	رخساره محمود گفت پای ایاز است
بر دوخته ام دیده جو باز از غم عالم	تا دیده من بر رخ زبانی تو باز است

در کعبه کوی تو مرا نکس که در این  
از قبله ابروی تو در عین ناز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ میکن  
از شمع پی رسید که در سوز که از است

یار این شمع و لعل و زکات	جان ماسوت پی رسید که جانان
میدهد بکشت افشونی و معلوم	که دل نازک تا بل فدا ز کیت
دولت محبت از شمع سعادت	باز پی رسید خدا را که کاشان
عالمی خانه بر انداز دل و دین	تا هم غمشن که می باشد هم خانه
یار این شاه و شش ماه و نیم	در بجای که و کو هر کوه که کیت
با دهن لعل لبش لب سن و ساد	سراج روح که و پیمان دور پیمان

گفت او از دل دیوانه حافظی تو  
زیر لب خنده ز زبان گفت که دیوانه

معم که گوشه میخانه خانه نیست	دعای پیر رفان در و مسجد بکاه
کرم ناز بکجک و مسجد عشق	دعای پیر رفان در و مسجد بکاه
ز باد است و کد اغانم محمد	کدامی خاک در دوست با دواست



غرض ز مسجد و منجانه ام وصال شما  
ازان زمان که برین استنهای نهاد  
مکر یغی اجل خود برکنم و رستم  
مرا که ای تو چون ز سلطنت بستر  
خزاین خیال دارم خدا کو اچست  
مرا زنده خورشید بیکه گاه من است

اگر که گرم بنو و خشیار با حاقط  
تو در طریق ادب باشی کو کناه من است

حالم است میدارم بر سر جمع کسوت  
برین زنجیر شکستایی باریت کلاه  
تو ادب خویش را غور از بهر آن کردم  
تو که خواستی که با ویدان جهان یکسایه ای  
و اگر رسم و قانونی از عالم نماند  
من باده مسبار و دگر که دانم  
من از لطف بسیار دارم بسیار  
زمین من که حاقط است از دینی دار

بار بسجی ساز که یارم بهلاست  
خاک رده ان یار صحر که دو بارید  
فریاد که از شش جگرم راهیست  
امروز که در دست تو ام هر جگر من  
ای آنکه تقریر بیان دم زنی از عشق  
در ویش کن ناله شمشیر احیا  
در غرق زدن آتش که خم بر روی ما  
عاشاک که من از جور جنای تو بنالم

کوته بخت بحث مرزلف تو حاقط  
پوسته شفا این سلسله ناز و رقیا

حال دل با کوشش من موس است  
شب قدری چنین عزیز و شیرین  
و ده که در دانه چنین نازک

خبر دل ششتم موس است  
با تو تار و زلفتم موس است  
در شب تار زلفتم موس است



طبع خام بین که قصه فاشش / از زبانشان نهفتم دوست  
 ای صبا بشنم و دوزخای / که کشتنم دوست  
 از برای شرف بنوک مرده / خاک راه تو رفتم دوست

همو حلقه بر غم و حیان

شعر خواند گفتنم دوست است

روزگار است که سودای بتان بین / غم که این شطوط دل بکین نیست  
 و این لعل ترا دیده جان بین باید / و این کجاست بر چشم جان بین نیست  
 دولت فقر خدا باین امانی دارد / کین کرامت نیست کین نیست  
 و اعطای شرفی باین غفلت که بود / زانکه در که سلطان دل میکند نیست  
 یار من باش که زب کف زفت و سر / از در روی تو مشک چو پروین نیست  
 تا مرا عشق تو فزیدم سخن گفتن داد / خلق را دور و زبان در دست نیست  
 یارب این که مقصود نماشا کینست / که عقیدان و غیش کل نیست نیست  
 از که در یاری اموخت خیال تو کرد / رسنهایش شد دین اشک جوهر نیست  
 حلقه از حشمت پر ویز که قصه / که بشنم هر که شش خضر و شیرین نیست

خدا هم صورت ابروی دلکش تو نیست  
 کشادگان اندر کشمهای تو نیست

مرا و سر و حسن را چاک داشت / زما نه تا قصبه ز کس بجای تو نیست  
 ز کار ما دل خنجر صدگر بکشد / نسیم کل جود اندر می موی تو نیست  
 مرا بید تو و در این حسین راضی کرد / ولی جو سو که در رشته در رضای تو نیست  
 تو تا در دل مسکین من که بکن / که عهد با سلف که کشتی تو نیست  
 تو خود حیات در که بودی ای زمان / خطا که که دل میدهد و فای تو نیست  
 هم از نسیم تو روزی کشایی باید / چو خنجر مر که دل اندر جوای تو نیست

ز دست تو رفتم ز شهر تو رفتم

بخت که گفت که حلقه برو که بای تو نیست

صحن بستان ذوق بخش چو بستان / وقت کل خوشی که نوئی قوت بخوان نیست  
 از صبا بر دم مشام جان تا تو نمی / اری اری طبع قفس هوا داران نیست  
 ناکشوده کل نقاب نیک و نیک / ناکل کن میل که کباب ناک و ناک نیست  
 مرغ شب تو را که شب است و ناک / دست را با ناک شبهای بهاران نیست



از زبان سوسن از اوام و کوه	کامدین و برکین کار سبکباران
نیت در بازار عالم خوشدل و زرنگ	شبیوه رندی و خوش باطنی بخارا
حافظ ترک جهان گفت نشان خوشدست	
تا نه نداری که احوال جهان بخان خوشدست	
غش تا در دلم ماه گرفت	سدم چون زلف او سودا گرفت
لب چون آتش استیجات	از ان لب انقی در مار گرفت
مای هم غم غمیت که جان	هوای ان قد و بالا گرفت
شدم عاشق میالای بلندت	که کار عاشقان بالا گرفت
جو مادر سایه الطاف اویم	چرا او سیه از ما گرفت
نسیم صبح عزیمت امروز	مگر یارم ره صحره گرفته است
جود بای و چشمم کو مر شک	چنان در ناله و لاله گرفت
حدیث حافظان سحر و سحر	
جو رفت قدا و بالا گرفت	
خیال روی تو در مطرب حرمه	نسیم نوی تو به طرب جان گرفت

بر غم و خیالی که من عشق گشت	جالی جبره تو بخت سوجده است
بهین که سپست نه ان تو به میگوید	نزد برف مسری شاه در به است
اگر زلف و از تو است ما رسد	کند بخت بریشان دست کویت
ببوسد از نظر ما اگر به خوب است	همیشه در نظر خاطر مرده است
اگر بای حافظ روی ز نیکبشی	
که سال است که ششاق روی جوت	
ساقی ادهن خید مبارک باد است	وان سوا عید که روی مراد از باد
دشمنم که درین دست ایام فرشت	بر رفتی در حریفان دل و دل میداد
برسان بندگی و خور کوید بای	که دم صحت ما که زنده آید است
شادی لباسانی قدم قدم شد	جای غم نگران دل که نخواهد است
نیکو از که ازین با و خزان خنیا رفت	پستان صمن و سر و گل شمشاد
چشم بد و در کن ان ترقه خوش با و کرد	طالع نامور و دولت مادر زادت
حافظ از دست و دولت این گشت	
در خلوتان حوادث پیر و قیادت	

مرتب عشق تو چو بر آتش زب

ملا فیض الی تو جبر دای میز است	مگر کس تو دیگر که نتواند فراموش است
از غریب است بر یاد که بی دوت	هر شربت خدایم که در می غریب خدای
افسوس کشد دلبر و دیده گر بخت	تو بر خیال من از نقش بر آب است
مشوقه عیان میکند در نو و بسک	بیا رویی زان بخت غایت
در کج و نام طلب طایفه است	ببینم چو باز ز ناله جنگ و ربا
پروای و لاری توانی شمع و لغو	ولی رقص کن بر سر نقش جوک است
کل برین دین تو ناله غرق دید	از نقش دل در غم غرق کلا است
را تو جبر است که از غایت غم	در پای خط فلک کش عین است
پیدا شد ای دیده که این توان بود	زین سبیل دما دم که در بر تار است
میز است و داشت چنانکه آید	است از سرای که جهان تکرار است
حافظ چو شد عاشق و دست و نظار	
بس شو و عجب لازم ایام شب است	
چو ای یک ششاقان بد و غم	تا کنم جان از سر و غمت فدایم
والله و شیدا است دایم محبت	طوطی طبع ز عشق شکو و بام است

زلف او است و تامل آن

ایرامید و از افتاد نام در دام است

سر زشتی بر یکدیگر و صیغ و ش

مگر چون من در ازل یک نور از عالم

کردم دستم گفتم در دیده و چون

خاک پای کان مشرف کرد از افتاد است

من گفتم شد از شوق تو دلی

زانکه شوم نمودن پس زین ابرام است

مسلم میروی و ملل و تقدیر و سوا

ترک کام خود که نفیتم تا بر یک کام است

حافظ با در دایم سوز و مهر مان

زانکه در طایفه خوار و در دلی درمان است

ای و صبا سبای میز است	بیک که از کجا بکجا میز است
حیث طایری جو تو در خاک کاش	ز اینجا با شبیان و غایت است
در راه عشق در خط و بعد نیست	می نیست عیان و دما میز است
مرسج و شام حافظ از دمای	در محبت شمال و صبا میز است
تا مطربان ز حال منت کنی و نه	قول قریب از نو میز است
تا شکر گفت کند ملک دل غراب	جان عزیز تو بدو میز است
در روی تو آتش سبب خدای	کاینده خدای منای میز است



ساقی پاکه با توفیق پیر کفایت  
بار و مهر سر کن که دوامی فرست  
ای غایب از نظر که شدی بی کمال  
سیکویت دعا و ثنا پیر است

حافظ سرود مجلس تا ذکر خیرت  
نجیل کن که است قبا می فرست

درین زمانه رفیق که خالی از غفلت است  
هر چه در رو که گذرگاه غایت شکست  
یخشم عقل درین ره که بر آشوب  
جهان و کار جهان بی ثبات بی کمال است  
نه من ز بی علی در جهان طو لکم پس  
عزت عظامم در علم بی غفلت است  
دل امیر شد او این جلیل روی تو  
ولی اجل بر جسد برهنه اهل است  
بجز طره در هر دو قصه مخوان  
که سعد و خوسرین زنا نثار در هر دو حال است

بر سجده در حق اسد بافت شیار  
چنین که حافظ دامت باده از لاله

خوشتر ز غنیمت و صیبت و باغ و قبا  
ساقی کجاست که سیه انظار است  
مردقت و شش دست و پندش  
کس را و غوغا نیست که انجام کار است

پیر و پیر بسته به یکتا  
فرخنده خوشی شاد و نور و جلال  
معنی آب زنگی و در مناسبت  
جز طرف جو باروی خوشگوار است  
سو و خطا نمیده که شش نیست  
معنی لطف و رحمت پروردگار است  
مستور است مرد و جوان یک قیله  
مادل به شوه که نویسم اختیار است  
را از دون پر دود و اندک خاک خوش  
ای معنی ترانج تو بار و دار است

زادش آب کوثر و حافظ جان خوار  
تا در میان خواسته کرد کار است

میان خواج و حق قدیم و عهد  
که خوش دم بهجم دعا و دولت  
سر کفک من که خط و فان نوح  
ز لوح سینه نیار نقش مهر است  
بصدق که خوش خوشید ز یاد  
که از دروغ میروی گشت رده است  
شدم ز دست نوشید ای کوهر  
نیکینی برجم لطفان سلسله است  
بکین خاطر دین دل شکسته بخت  
که با شکستل ارزد و بعد از ارادت  
عالمم بخوابی کن که مرشد عشق  
خوالتم بخوابی که روز شکست  
زبان و دامن و در گشت رده  
که در اندام خاتم محمد با و در گشت

دلاطم سبزه زلف چمن است دوست	جولاف عشق زدی سر سبز جاک
مرنج حافظ و از دلبران حفس زنجوی	
کناد باغچه باشد جوان کیه نرسد	
روانی مظهر چشم من است شایسته	کرم ناز و فرو که فایز خانه نیست
بلطف و خال خط از لبان بودی	لطیفای عجب زرد ام و از دست
دلت بوصل کل ای لیل مباح خوش	که در چرخ می کشد عاقلان نیست
علاج ضعف دل نالیه حواله کن	که آن صریح با قوت در طراوت نیست
پیش من مقدرم از دولت طراوت	ولی خاصه جان خاک است شایسته
من آن بزم که دم نقد دل بر شوی	در خنده اند بهر تو نشانه نیست
نخود چه یعنی ای شهسوار شیرین	که خوشی چون فلک رام تا زیاده نیست
چه جای من که بقدر سپهر شمع باز	از بختی که در انبساط بهانه نیست
سرود مجلست اکنون فلک بر قضا	
که شعر حافظ شیرین سخن ترا نیست	
ناله یار و نواز هم شکر است باک	که بخت دان عشق خوش بشنوی بخت

چیز بود دوست مرخصی که کردم	بار سبزه کس را محذوم نیست
بان تشنه لب را آبی نیند پس	کوی ملی شناسان نشد از نو لاد
در این شب سیاه هم گشت راه	از کوشش برون ای ای کوکب پاد
این راه چمن است صورت فی توان	کس صندل و بختل نیست در بد است
از آفتابان مسود اندرونم	یک غم بخوابان و رسایه لوایت
از سطر فک که رفتم جز چشمم نبرد	زمنه از این بهایان وین راه پناه
چشم بقدر ما را خوشتر از دست	جاندار و انباشد خوشتر از طاعت
در زلف چون کشیدش ای لکج	سر بریده منی چرم و چمن است
مرغ بر روی آبم روز در دست تمام	چو از زلف تو شکر کردی جانی
عشت رعد بفریاد و بنود بان	حافظ
قران ز بر جوانی در جبار و روایت	
برای زارید و دعوی کنم سویی	که خدا در دلم از نیل بهشت نیست
یکجواز غم منستی نتواند بخوا	مرکز و قنار در حق و این نگشت
تو تسبیح و مصلوره زده دور	فرق میکندم در کوباده نیست

من و میخاز و زبانه دره و درویش

که خدا در دلم از نیل بهشت نیست



راحت جیش بر لب و لبخ بر لب  
مگر او دامن دلدار تو از دست نیست  
سنگرم ز می مکن ای صوفی صافی که یکیم  
در ازل نیست ما را ز می صافی نیست

ما قضا طفت حق ارباب تو عنایت دارد  
باشش فایز ز غم و دین و شادی نیست

مردم دیده ما بر بخت تا نریت  
دل مرگشته ما غیر ترا و کز نیست  
اشکم امرا طواف حرمت می بندد  
که جز از خون دلش می طاف نیست  
بسته ام دامن قفس با چو مرغی  
غایر سدره اگر دطلبیت طایر نیست  
عاشق منفس که طلبش کز تبار  
مکشش چو کبوتر نقد روان قادی نیست  
عاقبت دست بدان بر و بلند شدن  
مگر که از طلبیت است او قاصر نیست  
از روان بخش می زدم پیش تو دم  
زانکه در روح قزایی جویست ما نیست  
من که در تنش سودای تو ای ترنم  
کی توان گفت که بر دایم دلم صابر نیست  
دور اول که در زلف تو دیدم چشم  
که بریشانی این بندد را غریب نیست

سر سوز تو شانه دل حاقط راست

یکیت با کشش سر سوز تو در خاطر نیست

بر و بکار خود ای دانا این چه فرات  
در قضا دل از زره ترا جدا نیست

بکلام تا رسد مرادش چون نای  
نصیحت همه عالم یکوشش من یاد است

میان او که خدا افریده است هیچ  
دقیقه ایست که هیچ افریده است

کدای کوی تو از دست حلقه نیست  
ایر عشق تو از سر دو عالم از دست

اگر چه هستی شمع ترا بگردلی  
اساسی هستی من زان غزل آباد است

ولا مثال ز پیدا وجود یار یار  
ترا نصیب من کرده است و این داد است

بر و فسانه بخوان و فسون همام خط

کزین فسانه و فسون مرا بسی یاد است

صوفی را ز پر تو می راز نهانی داشت  
کو در کشش زین لعل توانی داشت

قد جمیع مملکت مرغ سحر و اندوس  
نه مرا لگو و رقی خواند و معانی داشت

عوضه کردم و جهان بر دل افشا  
بجز از عشق تو باقی همه فانی داشت

نکش کل را که بر نظر لعل عشقی  
مگر فانی که لعل و یانی داشت

ای که از او عشق ای قتل انوشیروان  
تر خصم این بکجه حقیق ندانی داشت

انشاء کنون که ز انبای عوام اند  
حق نیستی نیز درین کار نهانی داشت

دیر سایش با مصیبت و غم  
 و در از جانیش دل نکوئی داشت  
 ی سپا و در که تاز به کل باغ نمیب  
 هر که غار نگر ی با و خسرانی داشت

حافظ این کوهر منقولم که از بطن اینجخت  
 اثر ز پست صفت ثانی داشت

بنال میل اگر بابت سه یاریست	که مالد عاشق زاریم و کار ما زاریست
دران زمین که نسیم و در و نظرد	به جای دم بدن نافه ای تباریست
لطیف است نهانی که عشق از آنجخت	که نام آن لب لب و خط زنگاریست
خیال زلف تو چمن و کار عیان است	که زیر سلسله رقص طریقی عیار است
جلال شخص ندو است زلفه عیار	هزار نکتدین کار و یار و لاریست
به نه گان طریقت به نیم خورده	قبای احسن لنگر که ازین عاریست
باستان تو محک توان رسید	عرق برنگ سدری و بر شواریست
چار باوه که ز لکین نسیم جان دانی	که ست جام غور ویم و نام شاریست
سحر کشیده و صفتش بخواهیم	زمن رایت خوابی که به زبانیست
دشمن بناله میاز از و فخر کن	که رستگاری جاویدم که از آن است

عجب ز همان مکن ای زاهد پاکیزه  
 اگر که ادری بر تو تو آهنگ تو داشت

من اگر نیکم اگر بد تو بر و خود را باش	کسی بان در و عاقبت کار کشت
در کس طالبی از بدجهت شیار و	به جا خانه عشق است به سجد کشت
در نسیم من و فلک در سیکدا	دعای که کند فهم من کوه سخت
باغ فردوس لطیف و یکین	تا غایت شری سایه سید کشت
نما میدم مکن از پند به روزانی	تو پس پرده دانی که خوب است و
نمین از پرده تقوی جدا شاد و	بهرم به پیر بخت اید از دست بخت
که نهادت به ایت ز می پاک نهاد	و در بخت به ایت ز می خوب بخت

حافظ در از اهل کریماری جای  
 اگر از گوی خرابات به نعت بخت

بی مهر بخت چشم مرا نور نماند	و در و از خورشید و چرخ نماند
به کام و دان تا ز بس که یکم	دور ازین فوج چشم مرا نور نماند
بیرفت خیال تو چشم من بیکت	و نسیم ازین کوشه که مهر نماند



وصل تو اجل را از برم او نیست  
 از دولت جبر تو کون دو نماند  
 نزدیک شد آنم که رقیب تو بود  
 او را ز دشت آن خسته زنجور نماند  
 من بعد چه سود از قدی در بخت کند  
 که جان دمی در تن بهر نماند  
 میرست مرا جان و جسم آن تو میکنی  
 چون سیر توان کرد که مقدار نماند  
 از حیرت تو که چشم مرا خواب نماند  
 کو خون جگر بریزد که مقدار نماند

حافظ ز غم از گریه پر داخت بخت  
 مانم زده را و او ای سوخت نماند

روی تو کس ندید و نماند  
 در غم من زو صدمت غم نیست  
 گرامم بگوئی تو چندان غم نیست  
 چون من درین دیار زمان غم نیست  
 هر چند دهم از تو که دور از تو کس نیست  
 بگین امید وصل تو ام غم نیست  
 در عشق خائفانه و خرابات فرقی نیست  
 هر جا که هست بر تو روی غم نیست  
 آنجا که کار صومعه را جلوه میدهد  
 تا محسوس دیر راهب نام غم نیست  
 عاشق که شد با شمشیر سرد  
 ای خواجده دینیت که ز غم نیست  
 فریاد حافظ این مفر هر روز نیست  
 ای فرخنده دینیت که ز غم نیست

ز  
د  
ل  
خ  
ج  
ر  
ب  
پ  
س  
د

حاصل کار که کون مکان این نیست  
 با سپیل رکه اسباب جلال نیست

اول و جان شرف صحبت جانان  
 عرض ایست و کرد دل جانان  
 منت مدد و طوبی ز بی شکایتش  
 که خوشش بگری ای سر روان  
 دولت است که بی خون دل ای بیکبار  
 و در با سنی و دل باغ جانان  
 رخ زوی که دین مرده صدمت دارد  
 خوشش بر آسای زمانی که زمانان  
 از تنگ کنانیش چون یک خوشی باشد  
 ز آنکه ممکن جهان گذران نیست  
 بلب لبه تماشاگری ای ساقی  
 فرستی دهان که ز لب تابان نیست  
 مددی من موز زار زار  
 ظاهر حاجت تقریر و جان نیست  
 با من شوا از بادی غم زار  
 کرده از صومعه تا در بنساخت نیست

نام حافظ رقم تک پذیرفته دل  
 سپش زلفان رقم سود زلفان نیست

ای که در مساکلی کرده و نیست  
 ای که در زلفانیش تیره و نیست  
 ای که بیجان بر که (فت) نیست  
 زلفش جام ای اسرار مماند نیست

و اگر کسی در این کتاب  
چیزی را بداند که در این  
کتاب نیست باید بداند که  
این کتاب از کتب معتبره است

زبان فسر زنی نداده بودی	که رسائی عالم درین کلمه است
درای طاعت پیکانان زما طلب	که شیخ فنیست مانیست
مرکز داردو عالم ز خط ساقی	برو تمام چرا نقش خاک است
و کم تر کس ساقی مان جز آن	هر که بشود آن ترک دل سیر است
ز دست طالع کوکب هر که بشود	چنان که است که تا امید دیدار است
حدیث حافظ و سایر کتب معتبره	هر جای محتسب و مخفی باشد است
بنده تر شای که نه رواق سپهر	
نونه زخمس طاق باو که دانست	
باغ مزاج حاجت سر و منور است	شش و سیاه پرده دار کفر است
ای نازنین پسر توجده سب کفر	کت خون ماحلال چرا شیر است
چون نقش غم ز دور بهی تر خفا	تقصیر کرده ایم و ما و مقدر است
از استان هر مقام مرده بشیم	دولت درین سه او کفایت است
ای دنده و او و صوم در تراب	و امروز تا بگوید باز نشین است
شیراز آب گنی و آن باو خوشنیم	بیش که حال رخ خفت گشت است

فرقت از آب خضر کلمات جای	آب ماکه منبش سد اکبر است
و ابروی فقر و قناعت نبییم	با پادشاهی که روزی خضر است
در راه ما شکسته دل میخیزد پس	باز از خود فروشی از ان راه دیگر است
حافظ جود و شاخ نیابت ملک تو	
کش سوره دلپذیر تر از شد ملک تو	
روشن از پر تور ویت نظری نیست	نت خاک درت بر بصری نیست
ظاهر روی تو صاحب نظر اندلی	ترکبوی تو هیچ سری نیست
تا به اثرش بند زینین کردی	سیل خون از نظرم بگذری نیست
انگ من که چو لب سحر برانگیزد	خیل از کرده خود پرده در نیست
من ازین طالع شوریده نیم و منی	هر چند از سه کویت کوی نیست
از خیال آب شیرین تو ای چشمت	غرق آب عرق اکنون منکری نیست
آب چشمم که بروست خاک درت	زیر حدت او خاک دری نیست
شیر و باد به عشق تو رو با شود	آه از ان راه که در وی خطری نیست
صدوت من که از پرده بیرون است	آورده و مجلس برندان خبری نیست



از وجود این قدرم نام و نشان است که در نه مجلس در آن خبری نیست

خیز ازین محله که حلقه ز نو نواخته است

از سه بابی وجودت هنری نیست که

همی که ابروی شوخ تو در گمان انداخت

بنو نقش دو عالم که رنگ لعل بود

من از روی و مطرب بی کز

شراب خورده و خورده که شدی بکین

یازگار جبین دوش مست بکشتم

بغض طره مفتون تو که میسره

ز شرم آنکه روی تو نسبتش کرد

که گشایش حلقه درین حسه ای بود

که گفت از لعلش در می سفان انداخت

شرابی از لعلش ششیدیم و رفت

کویی از نصبت ما که به شکله ده بود

بس که با قاطع عزیزی تو شدیم

عشوه سید که از گوی ارادت زدیم

شد جان در حسن و لطافت بکین

سحر حلقه شب ناله و زاری کردیم

کای در غایب صالش رسیدیم و رفت

شیده ام سختی خوش که بکین گفت

حدیث مول قیامت که گفت و افکند

که بیا دهن کج بر مرده زد

قنان که اندامه بماند و شمع دوت

مزن ز جبین و چرا دم که بند بکین

که گفت حلقه از اندیشه تو باز آمد

من این نکته ام آنکس که گفت بتان

صبا اگر گذری انداخت کین بود

بجان که در شش جان برافشیدیم

اگر چه ناله در اینخت رهن باشد	چون دو دیده با کوه خاری از دردت
سوی که او تنای وصل او هیست	کجا چشم بر منم خیال منظر دوت
دل منور بریم چو پند از ان است	رحمت قد و بالای جون منور
اگر چه دوت بخشنی قیود مارا	العیالی تفریشیم سویی از دست

چه باشد از شود از بند غم دلش آزاد  
چو هست حافظ خوشخوان غلام دجار

کنو که میداد از بستان بزم	من شراب فرج بخش و با جود
کدام از دلاف سلطنت امروز	که خیمه سایه ابراست و بزم کشت
بی عمارت دل کن که اینجا خراب	بر آن سته که از خاک ماب سازه
چون چکایت اردی بهشت بگوید	نه عاقل است که نسبه غریبه و خد
و فاجوی ز دشمن که بر تو می	که است که تقدیر بر سرش جوت
کن بانه سیاهی لامت من	چو شمع حافظه افروزی از چرخ

قدم درین مدار از نسیب زده حافظ  
اگر چه غرق کنست سیه و دهر

کنو که بر کف کل جام با ده صفت	بصد هزار زبان پیش در اوست
بخواه در افراتر و با صحر کبر	چه وقت در سر و بخت کشت کشت
بیر خلق ز عتقا قیاس کا کبر	که صیت کو شنه نشینان ز قاف
فقیه مدرسه دی است بود فتوی	که می حرام ولی بز مال او قاف
بدرد و صاف ترا حکم نیت دم	که سر به ساقی ماکر دین الطاف
حدیث و دیان خیال همکاران	مان حدیث مای و طریق خطاف

نموش حافظ ازین بختی جون  
نکا دار که قلاب شمر صرف

ما هم این فتنه ساز شد و چشم است	حال حیران تو به دانی که شکل عایت
مردم دیده ز لطف رخ او درخ	عکس خود دیدگان بر که شکست قایت
سجده شیر لعل لب چون بخش	کر چه دغشو که می سر زده اش
ای که انکشت نایبی بکرم در شمس	و ده که در کار غریبان عجب است
بعد از نیم نبود شایه و جو فرس	که دمان تو بدین بخت خوش است
فرده دادند که بر مالک زری خواست	نیت خیر مکر دان که مبارک نایت



کوه اندوه فراقت بجز حلیت بکشد  
حافظ خسته که از ناله مشق چون نایب

در و مارانیت در مان الغیاش  
 این و دل بر و ند و قصد جان کنند  
 در بهای پوست جان طلب  
 خون ما خورند و روگردان شوند  
 هجر مارانیت پایان الغیاش  
 الغیاش از جور خوان الغیاش  
 میکنند این وستانان الغیاش  
 ای مسلمان چه در مان الغیاش

امچو حافظ و ز شبنم چو نیشتر  
کشته ام سوزان و کربان الغاش

سزا که از مدبران ستانی باج  
 از آنکه بر سر خویان علی جون تلج  
 و چشم ترک تو برهم زاده خطا  
 بچین زلف تو ما چو هند سواد  
 ازین مرض حقیقت کجا شفا یابم  
 بجای درد و مراحون نیکنی تو علاج  
 پانص روی تو و روشد شمع زنج  
 سواد زلف تو ما کیز نخلت دلج  
 و بان شک تو داده بخضر آب حیات  
 لب جو شد تو برد از نبات مطرب  
 چرا هم شکون جان من سبکدلی  
 دل مفید گشت او نیا که جز باج

شماره در سه حاقط هوای جون کبینه بنده خاکد توبه و دی کج

از من و شده آن باز نمیدید  
خبری زان دل چار نمیدید  
او طبیب من خسته بیمار غش  
چه طبیب است که چار نمیدید  
دی طبیبی بزم اعدا و احوال بدید  
گفت چونست که چار نمیدید  
گفتش محبت سخی طالع شود رید  
خسته می بیند و از بار نمیدید  
بانه از وقت رویش یلید شد  
دوش در خواب رخ جوی او را دیدم  
بمن او گفت ترایا رنمیدید

ای طبیب زلی کو نظری کن مارا

عاقط موخته را با رنپند به پیچ

چنین طلال لعلم بخواد ساغر غلغله  
 عزیز دار زمان وصال را که اینم  
 یار باد که در کشن بخیزد بفر  
 که ام طاعت شایسته آید از من  
 که ما و امن و امان است و سال صلح  
 مقابل شب قدر است در روز استیلا  
 چرا که جامه بپوشش و در چرخ صبا  
 که اینک شام نهانم ز فالق الاصبح

۴  
ماہنامہ اول ماہ فروردین  
تقدیر خانیہ برون کی خدمت  
درود اوم برون کا رشتہ برون  
بہار برون سال برون کی خدمت  
بہار برون سال برون کی خدمت

دلا تو غافل از کار خویش بستی	گر کس دست کشاید جو کم گنی مفتاح
بیوی صبح جوا قطه شبی بر دوا	که بگفته کل نیت ز شطه صبح
از مان شاه شجاع است و در محضر	
ایک دل و جان کوش در صبح و رجا	
اگر نوب تو خون عاشق است صبح	صلح نامه است کان فرات صبح
سواد زلف تو بکشد حاصل انطاف	پایان روی تو و نمود فائق صبح
نزدیده ام شده صد پیش در کار	که آشتی نخله در میان آن طاح
عسیر جوابیت توست نوبت	وجود خاکی ما از دست توست
زینک زلف کندت کسی بیافیه	از ان کا بنجر بروی و در حرم صبح
نوازل لب بوسه بصد پس	نیافت کام دل من از و بصد صبح
و غای جان تو در زبان حلقه باد	
دام تاکه بود که دشمن ساد صبح	
دل من در هوای روی فسخ	بود آشفته همچون موی فسخ
بجز مندی زلفش سچکس نیست	که بر خور دار با از روی فسخ

سیاهی یک بخت است آنکه دایم	بود سر از و عرا نوی فسخ
به دمیاتی شراب از غوانی	بپا و ز کس جاوی فسخ
شود چون پد لزان سر و بست	اگر چند قد دلجوی فسخ
نسیم شک تا ماری خجل کرد	شسیم زلف عنبروی فسخ
دنا شد فاشم چون کاسه	زغم پوسته چون ابروی فسخ
اگر بیل دل سر کس بجایست	بود بیل دل من سوی فسخ
غلام خاطر ام که باشد	
جوا قطه بند و سنده و فسخ	
دید ای دل که در بار غم بگر	بمن باشد دلبر و بایر و فدا بگر
آه از ان ز کس جا و که جیانی	آه از ان مست که با مردم شیار بگر
اشک من رنگ شفق یافت زب	طالع بی شفقت من که درین کار بگر
برقی از مستی لیلی بگر	و ده که با خشم من مجنون و فکار بگر
ساقیا جام سیم ده که نگارنده	نیت معلوم که در پرده است بگر
آنکه بر نقش زو این دایره نیایا	کس ناست که در پرده این کار بگر



مگر عشق آتش غم بر دل میل زد و  
یار و برین بر پند که بایار جسد

بسر جام جم آنکه نظر توانی کرد	که خاک میکده کل بصر توانی کرد
بباش بی می و مطرب که نریخت	بدین ترانه غم از دل بدر توانی
کل مراد تو آنکه نقاب بکشاید	کف دستش بوسیم چه توانی کرد
بغزم مرده قربش نه دمی	که سودا کنی را برین صفت توانی کرد
که ای در میخ نظر فراموش	که این عمل مکنی خاک زر توانی کرد
و باز نور ریاضت که آبی یابی	جوشع حده زمان ترک توانی کرد
دل که بالب معشوق جام می بستی	طبع دارد که کار دگر توانی کرد
پاکه چاره دوق حصو رو قلم اموا	بغیر خشن امل نظر توانی کرد

که برین نصیحت شایان بشنوی قلم  
رخ مراد بخونی قلم توانی کرد

جو با دلام سر کوی یار خواهم کرد	تفسیری خوشش مشکبانه
مرا بروی که اندوخته ز دشمن	بشار خاک ره آن کار خواهم کرد

به زده بی می و معشوق غم سگزد	بطالتم پس ازین عزم کار خواهم کرد
مباکجاست که ای جان خون گرفته	ندای نکت کیسوی یار خواهم کرد
جوشع صبح هم شد ز مهر او روشن	که غم در سر این کار و یار خواهم کرد
پاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت	بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و درق پنجه مصای دل قلم  
طریق رندی و عشق اختیار خوا

دست در حلقه ازل و تا مشوا	کعبه بر عهد تو و با صبا شوا
انجیمیت من اندر طلبش نیام	اینقدر دست که تعبیر قضا شوا
دامن دوست بعد خون دل انداز	بسنوی که کند خضم را بتوان کرد
غیر نم گشت که محبوب جهانی لیکن	نه زو شب عسیده با صبا شوا
عارضش را نبل ماه فلک نتوان گفت	نسبت دوست بهر چه و با شوا
سر و بالای من آن خط که آید بسماء	چه محل جامه جانرا که قبا نتوان کرد
مشکل عشق نه در جو حلا دست است	حل این نکته باین فکر خطا نتوان کرد
من جلوبیم که ترانازی طبع لطیف	اما مجدبت که هسته و عاشق شوا

نظر پاک توان در رخ مانان دیدن که در آینه نظر حسنه بصفا نشان

نخرا بردی تو محراب دل حاققت  
طاعت غیر تو در غصب ما شوان کرد

ساقی اندر قدح هم بازی کلک  
در کی کند ویرینه ما غصون کرد  
دیگر از ای ویرینه برار داد  
چون باین دلشده خسته سید اختر  
این قبح هوش مرا جلیه یکبار میرد  
وین می این بار مرا پاک خود پیر  
تو میسند که در ساغر و جهان ما  
بست سبکین دل ما خون جگر افیون  
آنچه در سینج مجروح منش بودی  
خاک عشق است که از خون جگر چون کرد  
روز اول که با ستاد سپهر دنیا  
دیگر از اخس و اموات مرا بچون

دل حاققت که ز افیون تو بنحو شده بود  
افسوس  
چشم جادوی تو اسس بار در کز افیون کرد

یا و با آنکه ز ما وقت غصه بایگردد  
بود ای دل غمیده و ما شاد نکرد  
ان جوان بخت که میرد در قمر خیر قبول  
بند و پر غم زجه از او نکرد  
کاقدین جامه خنواب بشویم که کلک  
رستم و نیم به پای علم داد نکرد

والتی

سایه تابان گرفت ز چمن مرغ سحر  
اشیای در چمن طره شمشاد نکرد  
شاید از یک مسبا از تو پاسوز  
ز آنکه جالاکتر از این حرکت باد نکرد  
کلک شاد حسش که نقش براد  
مر که اقرار بدین حسن خدا داد نکرد  
مطایا داده بگردان و برین راه عرق  
که بشد یار و بدین شبوه ز ما یاد نکرد  
دل با سید صدایی که مکر در تورد  
ناله کرد درین کو که کفره یاد نکرد

قریبات عراقیت سه و دو حاقط  
که کشید این ره دلسو که فرما داد نکرد

رو بر رخ نهادم و برین گذر کرد  
صد لطف چشم داشتیم و یک نظر کرد  
سیل مر شک ماندش به بدر کرد  
در شک خار و قطره باران کرد  
یارب توان جوان دلا در محاکم کرد  
کز نیراه کوشه نشینان خند کرد  
ماهی و مرغ دوش تخت از قفا  
ان شوخ دیده بین که سر از خواب کرد  
میخواستم که میرش اندر قدم  
او خود گذر با جونسیم سحر نکرد  
جانا کلام سنگدل بی کفایت  
کوشش تر ز غم تو جان را سپهر نکرد  
کلک زبان بریده حاقط در سخن  
با کس نخت را ز تو تا ترک سر نکرد



دل از بار دور و از ماهستان کرد

خدا را با کاین بازی توان کرد

چرا چون لاله خوین دل نباشم	که با من ز کس دستم گران کرد
که اگر گویم که باین در و جانم	پس بستم قصد جان ناتوان کرد
سحر نهانیم در قصد جان بود	نیایش طعنه ای بیکران کرد
صبا که جاره داری وقت وقت	که در داشتی اتم قصد جان کرد
برهسان سوخت جون شمع که بر	مرا می کرد بر بطف ان کرد
میان مهربانان کی توان گفت	که یار ما جنس گفت و چنان کرد

مد و با جان حلقه ان نکر دی

که هر چه چشم آن ابرو گفت آن کرد

و افغان کین جلوه در محراب بیکند	چون بخلوت میر و زمان کار بیکند
شکی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس	تو به فرمایان چرا خود تو به کمر بیکند
بر در میخانه عشق ای ملک تشنه کوی	کاه از انجا طیلت آدم بیکند
کو بیا و در نسیب اندر روز داری	کاین مرغ غلبه غل در کار دای بیکند

یار سب این نو دولتان را بر غنچه نشان	کاین همه نماز غلام ترک و سهر بیکند
بند و پر خسته با تم که در و شب ان	کنج را از بی نیازی خاک بر بیکند
نازلی با بیان او چنداگر عاشق کی شد	زمره دیگر ز عشق از غنچه بر بیکند
ای گدای خانه بر در که سپه نشان	بید سندان بی و دلم را سهر بیکند
خانه خالی کن دلا تا منزل سلطان شود	کاین همه سنان دل و جان بجای بیکند

مسجدم از خوشی آمد خوشی عقل

قدسیان این که شمع حلقه از بیکند

دانی که چنگ و عود چه تفریق میکنند	چنان خرید باده که بختی کی کنند
ناموس عشق و روق عشاق بپزند	سجده جان و زرش پر بیکند
ما از درون پرده و مفرود مد فریب	تا خود درون پرده به تفریق میکنند
تشریف شمع وقت پریشان میکنند	این سالکان نکر که به با سپه بیکند
صد ملک ل به نیم نظر میس توان	خوبان دین عاقله تفریق میکنند
کویند در عشق مگوید دشوید	شکل حکایتیست که تفریق میکنند
قوی یزد و جهد نهانند وصل دوست	قوی دیگر حواله بقدر بیکند

فی الجحیم است و مکن بر نبات عمر  
بجز طلب نیر پسند حاصل و نوز

ی و در که شیخ و حافظ و مفتی و محقق  
چون نیک بگری همه شریکینند

آنان که خاک را بنظر کجای کنند	آیا بود که گوشه چشمتی بایکنند
در دم نهفته به نطفیان در می	باشد که از قرآن غیشش در آید
چون حسن طایفه نه برندی در آید	آن که کار خود به نباتت رها کند
مستقر چون نقاب ز رخ بر نمی کشد	هر کس حکایتی به تصویر کشد
هر کس در این حدیث بنالد و جوید	ساجد لادن حکایت و خوشش آید
حالا در دن پرده بی فتنه میرود	تا از زمان که پرده بر افتد بجا کنند
بگذر بگوی سبکه تا زمره حضور	اوقات خود ز بهر تو فرما و بجا کنند
پنهان ز حامدان بخور این جهان کن	خیر نمان همیشه برای خدا کنند
بی معرفت برایش که درین بریدنی	اقل نظر معالفا باشد با ایشان کنند
می خور که صد کنه ز اغیار در حجاب	بهر زحمتی که بروی و ریا کنند

پیرانی که اید از دوی یوسفم | چشم برادران غیورش فبا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی شود

شایان کم التفات بحال که کنند

گفتم کیم دمان ولایت کار کن کنند	کفایتشم سرجه نو کوی جان کنند
گفتم خراج مصر طلب یکند لب	کفایتشم معاطه کفر زیان کنند
گفتم ختم برست شود با صمد نشین	کفایتشم کوی عشق یمن و همان کنند
گفتم هوای سبکه و ختم می برزدل	کفایتشم خشن از کسان که دانی و مان کنند
گفتم نقطه دهنست خود که بر دراه	گفت این حکایت که با بیکه دان کنند
گفتم شتاب و غرغزه این در	گفت این عمل بد نیست چه معان کنند
گفتم ز خوش لعل لیان پر آید	کفایتشم بوسه شکرش جوان کنند
گفتم گفتا جکی بس جمله میرود	کفایتشم که مشغری و مدبران کنند

گفتم دعای دولت تو در حافظ است

گفت این دعا طایک مفتی بجان کنند

نقد بار بود ایا که عیاری کیست | ملاحه صموده داران بی کاری گیرند



خوش گشت حریفان سه زلف ما

که فلکشان بگذار که قواری گیسند

صحت دیدن آنست که یاران برگاه

یکدارند و بی طریقیاری گیسند

قوت بازوی پر سینه بویان خوش

که درین خیل حساری بیواری گیسند

زناغ چون ششم ندارد که خند یارگ

یلا از سینه دارد این خاری گیسند

یار باین یکر ترکان چه دایره بزرگ

که بپیش شرمه مرطوب نگاری گیسند

رقص بر شمع زلفانی خوش باشد

خاصه وقتی که دران دست خاری گیسند

حافظ انبای جهانم میکنم غیبت

زین میان تابان بر که گیساری گیسند

صحن بویان غبار غم خوشیست زلف

پری رویان قرار از دل جو سینه بزرگ

بنظر اک جفا و اسباب بر بند بر بند

نمال سوز و خاطر جز بر نیز زلف باشد

بهری یک نفس ما جو شیشه بر نیز

ز زلف بزمی و اسباب جو یکشاید زلف باشد

ز چشم لعل زانی جو پستیست زلف

ز رویم راز پنهانی جو پستیست زلف

مرنگ کوشه گیر از اجو در بانه زلف

رخ فواز سحر قیران نکر و اندک زلف

دای و د عاشق را کسی کوسل ندارد

نظر آنکه در قدیر دست و دانه

چون منم و راز و دانان که بردارند زلف

الک با این در و اگر در بند در دانه

درین حضرت جو ششاقان نیاز دانه

برین درگاه حافظ می خوانند میراستد

بود ایام که در سیکه با بختانست

که از کار فرو بسته با بختانست

اگر از بهر دل زلف خود چینی بشد

دل قوی دار که از بهر خدا بختانست

در اینجا نیستند خدا میبندد

که در خانه زویر و ریابکشانست

ز صفای دل زلفان صبوحی بود

بسبب بسته به غفلان دعا بختانست

کیوی چنگ میرد بر کی تاب

تا حریفان همه خون از زلف بختانست

تا مروتیت دختر زینو سید

تا همه غیب بیکان زلف و نا بختانست

حافظ این قسم که داری تو بپند

که جز زلف بر زلفش نیافکشانست

دوش وقت سحر از قصه بختانست

و فزادان خلقت شب آب حیاتم دادند

چو دانه شمشیر بر تو خاتم کردند

باده از جام تخلی صفا تم دادند

چه مبارک حسری بود و چه بختانست

آن شب قدر کاین تازه براتم دادند

من اگر کام رو گشتم و خوشدل عجیب  
ستخی بودم و اینها بر کامم دادند  
بافند از زهر من شد این دولت  
که بران جور و جفا صبر و ثباتم دادند  
بعد ازین روی من خند خوش  
که در اینجا خنده از جلوه و اتم دادند  
این همه شد و شکر که خشم میرزد  
اگر صبر است که از آن شایخ بماند  
صفت پرستان و نفس پران بود  
که ز بند غم ایام بختم دادند  
شکر شکر بر افشان ای دل  
که کار خوش شیرین حرکتم دادند

صفت عاقل از انکاس صبر خیران بود

که ز بند غم ایام بختم دادند

ای بسته تو خنده زده بر حدیث  
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخت  
خواهی که بجز دست از دید و رود  
دل در وفای صحبت رو دکان بست  
طوبی ز قامت تو بار که دم زند  
زین قصه بگذرد که سخن می شود بخت  
که طریقی نمایی در طعنه میرانی  
مانیستم معتقد مرد خود پسند  
زاشنگی حال من آگاه کی شود  
از آنکه دل گشت گرفت را برین کند  
باز از شوق کرم شدن سر و قد گدا  
تا جان خود بر آتش رویش کنم پسند

بای که بار بار بشکر خنده دم زند  
ای بسته کیستی تو خدا را بخود چسبند

عاقبت جز که غنم و خوابان نمیکند

دانی کجاست جای تو خوارم یا خجند

بعد ازین دست من و او را این  
که یای چنان ازین بچشم برکتند  
عاجت طرب می نیت تو بر بخت  
که بر قص او دم آتش رویت  
چرخ رویی نشود آینه جلالت  
که از آنکه بالند بران سم سمند  
کفتم اسرافت مرده شود کوشی  
صبر ازین پیش غلام حکم چسبند  
کشش آن اموی نمیکند برای صیاد  
شرم از آن چشم سیه وار و نمیکند  
من خالی که ازین در شواغم بزوات  
از کجا بود زخم برب آن مرطبت  
جز زلف تو غار دل عاشق سیلی  
آه ازین دل که بصد پند بیکر مید  
شب روزت بدعا عاشق میکش  
که پندار منی قایت از دهر کند

با زستان دل از آن آهوی نمیکند

از آنکه دیوانه همان بر که بود اندر بند

میل خون بگر خور و کلی حاصل کرد  
با وفایت بعدش حال پریشان دل کرد  
طوطی را بهوای شکری و خوش بود  
تا کشش با دق نقش امل باطل کرد



قره العین من ان سیوه دل با دیش از  
که خود آسان بشود و کاردش شک کرد  
ساربان با من افتاد خدا را مددی  
که امید کنم حرم این محفل کرد  
روی فانی و غم چشم مرا خوار طار  
چرخ فیروزه طرغنا نازین کحل کرد  
آه و فریاد که از دست خود میبرد  
در لحد راه کان ابروی من نزل کرد

تردی شاه رخ و فوشت شد اسکان

بگنم بازی ایام مرا غافل کرد

دلبر رفت و دلش کا زان خبر نکرد  
یا حسرت شهر و رفیق من نکرد  
بایخت من طریق مروت فرو گذاشت  
با او بشاه راه طریقت گذر نکرد  
من ایستاده تا کش جان فدا جو  
او خود گذر با جو نسیم سحر نکرد  
گفتم مگر بگریه دیش مهربان کنم  
دشمن سنگ قطره باران اثر نکرد  
دل را اگر چه بال و پیر از شک نبود  
سودای خام عاشقی از سر بر نکرد  
مگر کسی دید روی بوسید چشم من  
کاری که کرد دیده مانی بصر نکرد

حافظ حدیث نغمه تو از بس که دلکش

نشیند کس که از سر رغبت زبکد

کنون که در چمن اعلی از عدم پیوندم  
بنفشه در قدم او نهاد سیه و

بنوش جام حیویتی بناله رفت  
یوس غیب ساقی بناله رفت خود  
بیان تازه کن آیین دین ز رشتی  
کشتو کله لاله بر افروخت ز آتش خود  
ز دست ساقی یسین خاکی  
شراب نوش و دریا کن حدیث عا  
جهان جو خلد برین شد بد و رسوا  
ولی جو که در روی نه مکنیت خود

جو کل سوار شود بر سوا سلیکان  
سحر که مرغ در آید بقیه و داد  
جواز برون ریاضین جو اسکان  
زمین با خر میمون و طالع مسود  
بد و کل منشی بی شراب بشاند  
که هم جو در بقا سفته بود معدود  
بخواه جام لبالب پاد اصفه  
وزیر ملک سلیمان غاد وین خود  
زمینش کام ابد جو بد و روانی  
که با دنا با بد ظل عالمش معدود

پیار باده که حافظ مدتش استظها

بفضل رحمت حق است غاف معبود

شراب پیش ساقی خوش دووان  
که زیر کان جهان از کنه شان بپند  
من ارجه عاشقم و دند دست دنا  
بزارش که یاران شهری کن اند  
قدم من بخوابات جز بشرط ادب  
که ساکنان در شمع طون پاد اند

چنانچه پیشه دلداریت در او روی	پیار باد که این سالکان نه در روز
پس خیر کدایان عشق را کین قوم	شمان بی مکر و خسر و ان بی کلاه اند
بهوش باش که مستکام باد استقامت	سزار غرض طاعت به نیم جویند
مکن که گوید دلبری شکسته شود	چو نوکران بگریزند جا کران بچیند
غلام سرت دردی کشان یک رنگم	نه این کرده که از رقیبش دل نشیند
جذاب عشق بلندست سی حلقه	که عاشقان ره بی همتان بخویند

حسب حالی بنوشتم و شد با چندی	مهری که که فرستم به تو بغای چندی
مایدان مقصد عالی خوانیم رسید	هم مگر لطف شما پیش نه کای چندی
چون می از غم بسوزد و دل آید	فرست عیش کند از روزگار چندی
قدایم و نه علاج دل مات	بوسه چند بر آینه بشنای چندی
زاد از کوه دندان سلامت کند	تا خرابست بکند صحبت بدنامی چندی
مپی جلایم و نه شش تر کوی	تقی حکمت مکن از بهر دل غای چندی
ای کدایان خرابات خوابار است	چشم انعام دارد بر زانهای چندی

پرمیخانه جو خوش گفت بددی که  
که کو حال دل سوخته با غای چندی

حافظ از شوق رخ مد فروغ تو بپوشت
کامکار اقطری کن سوی ناکا چندی

رسید مرده که ابام غم نخواهد ماند	چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
من ارجه در نظر بار فاک رشدم	رقب نیز چنین محرم نخواهد ماند
جو برده دار بشیر میزند مرا	کسی مقیم حرم هم نخواهد ماند
بدین رواق ز برجه نوشته اند	که حسنه نگوی اعلی کرم نخواهد ماند
به جای شکر و شکایت نشیند	بوی بهینه مستی رقم نخواهد ماند
غسبی شری شمع میل بداند	که ابن معاصی با صبح دم نخواهد ماند
تو آنکه دل در پیش خود بدست آورد	که سخن نو کوی و دم نخواهد ماند
سر در مجلس حبشید گفته اند این بود	که جام باد و باد که هم نخواهد ماند
حکرت و مدحش بشارتی خوش دام	اگر کس همیشه گرفت از غم نخواهد ماند

ز مدد بانی جانان طبع مسرعه حافظ
که نقش خورده نشان ستم نخواهد ماند



مرا می دگر باره از دست برود	بلی باز بنودش دستبرد
مزار افش بن برمی سنج باد	که از روی من رنگ ز روی میرد
بنایم دستی که انگور چید	مریزاد پای که درم فشید
بروز ادا چشم ده بر ما کبر	که کار خدایی نه کاریت خود
مرا که چه از عشق شد شد نوشت	قضای نوشته نشاید ستود
جان زنگانی کن اندر جبین	که چون مرده با شتی نکویند مرد
فرز و دم ز ملک که در وقت کرد	ارسطو دهد جان چو چاره کرد

شود دست و دست ز جام است

مر آنکو چو حاقطی ناسب خورد

برید باد مسبا و دشمنی آورد	که روز محنت و غم رو بگویتی آورد
نسیم لطف تو شد خضر دامن عشق	ز منی زبستی که بنجم بهر منی آورد
بطران مسبوچی دیم با ذوق	باین نوید که باد محبه کی آورد
بخیر خاطر ما گوش کین کلاه نهد	بیاست که برافزینی آورد
پایاک تو خورشیدت را از نمود	چو چرخان ز برای دل بری آورد

چو ناله که رسید از دم خشم من	چو باد غرض اناج خشم کی آورد
رساند رایت منصور بر فلک حاقط	که انجا بنیاب شمشیری آورد

پاک ترک فلک خوان روز و غارت کرد	بال عید بدو در قبح اشارت کرد
اگر امام جماعت طلب کند امروز	خبر رسید که صوفی بی تقصارت کرد
نار در خشم آن ابروان محراب	کسی کند که به خواناب دل طهارت کرد
ثواب روزه و حج و نماز نکست	که خاک سیکه عشق را زیارت کرد
مقام اصلی ما گوشه خرابات	خداش خیر دما و انکسین غارت کرد
خوشا ناز و نیاز کسی که ارسله در	آب دیده و خون جگر طهارت کرد
بهای باد و چون اصل حیت کو عقل	پاک سو کسی برد کاین تجارت کرد
قنان ترکس مجر شمشیر شد از	قطر بدو کشتن از سر حمارت کرد
بروی یار نظر کن ز دیده منت دار	که دیده کار آمد از سر بصارت کرد

حدیث عشق ز حاقط شهنواز داد

اگر چه صفت بسیار در عبارت کرد

سالماد طلب جام جم از ما میکرد	وانچه خود داشت ز بیکانه تن میگرد
کوسری که نصف کون و مکان پرور	طلب از کم شدگان لب دریا میکرد
شکل خویش بر پریشان برادر	کو تباید نظر حل معامی کرد
دیش خرم و دندان قنص با آه	اندر آن ایضه صد گونه تماشا میکرد
گفتم این جان جهان بین تو کی داد	گفت ازو که این کین بندگی کرد
گفتم آن یار که ز کشت سه دار	چرخش آنکه اسرار هوید میکرد
پیدی در همه اسرار هوید میکرد	او نمیدیش از دور خوار میکرد
فیض روح القدس باز در تو	ایران هم که بنده اند چه میگوید
انتهی شعبده عقل که میکرد اینجا	سامری پیش مصاویه پنهانی کرد

گفتش سلسله زلفشان از بی صفت  
گفت حافظ کله از دل شیدا میکرد

مرکز نم نقش تو از لوح دل و جان	مرکز از یاد من این سه و خزان
واز دماغ من کشته خیال رخ تو	از جفای فلک غصه دوران
ورازل بت دلم با سه زلف پیوسته	تا ابد که بکشد مهر تو از جان زود

ورازل بت دلم با سه زلف پیوسته	تا ابد که بکشد مهر تو از جان زود
مرجان با رنقت هر دل سبکین	برود دل ز من و از دل من آن زود
انجمن مهر تو ام در دل و جان	که اگر سه برود از دل و از جان
کرود از بی خرابان دل من مضطرب	در دوار و بکشد گری در مان زود

مر که خواهد که تو حافظ مشوره مر که دان

دل بخوان غم از بی ارشاد زود

باب روشن می زاید می طهارت	علی الصبح که میخانه و از باز کرد
چین که س غر زین می نهان	بلال عید به ورقه اشارت کرد
خوش نماز و نیاز کسی که ار سه مرد	باب دیده و خون جگر طهارت کرد
امام تو اچه که دارد سه نماز دار	بخون دختر ز فرقه را قصارت کرد
دلم بکلفه ز افش جان خرد ایشود	چه سود دیدم که این تجارت کرد
بر روی یار نظر کن ز دیده هست دلم	کار دیدم ار سه بصارت کرد

نشان عهد محبت باز حافظ پرس

اگرش جو خانه دل محبت تو خارت کرد



صوفی نهاد دام و سحره باز کرد	پناه دگر با فلک حق باز کرد
بازی و پیر شکندش بنفشه دلا	زیر اگر عرض شعبه با اهل راز کرد
ساقی پاکش به رعنائی صوفیان	آمد جلوه و در گناه زماز کرد
این مطرب از کجاست که ساز غزل	آهنگ بازگشت بر راه حجاب کرد
ای دل پاک تا به پند خدا می	ز انچه استین گوته و دست داد
صفت کن که سر که محبت ز داشت	عشقش بر روی دل در معنی قرار کرد
فریادش که حقیقت شود بدید	شرمند و سر روی که غسل برجا کرد
ای کبک خوش خرام کجا ریزی	غره شود که بر عایدت از کرد

حافظ کن علامت زندان که در ازل

مارا خدا زده و در بانی نسا کرد

مرا بوسل تو که زانکه دست رسل	و که ز طایفه خوشم جبهت تن باشد
بر استان تو غوغای عاشقان حید	که مر که شکرستان پو کس باشد
چه عاقبت بشیر قتل عاشق را	که نیم جان در ایک کرشمه پس باشد
اگر بهر دو جهان یک نفس زدم با دوست	مرا زمره و جهان حاصل نفس باشد

زین سبب که مراد است بخت گونا  
 گیم بسر و بدن تو دست رس باشد  
 و فدا ص کجا باشد آن چرخ  
 که سیل منت عشقش ز پیش و پس باشد  
 نزار باد شود آشنای دیگر بار  
 مرا به پسند و گوید که اینچو کس باشد

خوش است با ده رنگین و دیدن جانما

دام حافظ مسکین درین موس باشد

دکستان دختر ز تو به رستوف	شد سوی محبت گاه به ستوری کرد
آواز پر و بی حس عشقش پاک کند	در شربت که او دعوی ستوری کرد
رو گاهی که در خضر خدا مطرب	داد مستانه ندو جاره و غیری کرد
بای نیست که در عده کجا خوش آید	تا که بنده حریفان که چرا دوری کرد
خبر کشتی به بیم بنیش بگفت	مراغ خوشخوان طرب از ترک کل سوری
تربصه آنگه ز کشتی بصدایش زود	انچه با جامه ز راهی انگوری کرد

حافظ است ای از دست مدد ناگه

عزیز مال دل و دین در سر مغروری

سحر میل حکایت با مسبار کرد  
 که عشق روی کل با ما جابا کرد

نقاب گل کشید از زلف سبیل	کره بنقهای قنبره را کرد
ایزان رنگ رخسار خون دل شد	دین کشتن بخارم مستی کرد
غلامت انقاس بسم	که کار خیر بر پرده ویا کرد
خوشش با دانستم کوی جانان	که در شب نشینا زاده اگر کرد
من از پیکان سرگشته ام	که باین مرید کرد آن آشنا کرد
در از سلطان طبع کردم خطاب بود	دراز لبه و غایتم خفا کرد
زمره یسیر عاشق در افتاد	شعر در میان با و صبا کرد
بشارت بگوئی ای فرشته خداوند	
که قافله تو جهان زنده دنیا کرد	
و اعطای کین جلوه در محراب بخت	چون بخت میر و سلطان کار کرد
شکی دارم ز دانشمندان مجلس بزم	تو بر نفس با یان چراغ تو بر بخت
بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح کوی	که اندام لطیف آدم نمیکشند
کو بیابا و در نسیه از روز دوا	کاین غلبه غل و کار داور
یارب این تو دولتان هم باغ خوشا	کاین حمد از غلام ترک و استر

بند دین خیر با هم که درویشان	کلیج را از بی تباری خاک بر میگشاید
تا بلی با یان اندیشه که عاشق می	زهره دیگر ز عشق از غیبه میگشاید
ای که دای خاندان بر در که بر میان	میدرسند آبی و دلمه را میگشاید
تازه خالی کن دلا تا تیر سلطان	اکاین جو سناکان دل و جان جان
صیحه ام از خوشی اندر خوشی	
قدس با ز این کفر حاکم از برید	
ای خدایا که با و بر طبل کران	دول کران ز بهر غم سبک کران خورد
در با و در عارض مستوق وید	دول کران توت بزوکی خورد
دول کران ز دل بر اندیشه کران	در خورد بود که با و بر طبل کران خورد
خوشتر با و به چوبی نصیبی	انکه مال و نفعت ملک جهان خورد
وقت بهار با و در نور فریوستان	که با و آن به است که در بوستان خورد
با و درستان نور انکه تر پیش از انکه	بعد از نور عثمان تو با و درستان خورد
داند خاتون که ناله جهان بکس	
حافظ چو امده غم سود و زیان خورد	



مر که او یکسر موند مرا گوش کند	همچون حلقه از دست تو در گوش کند
کر بپسند دهن مشک تو معصوم	باده بر باد لبست چه مشک تو مشک کند
بمهر از لاله کل ساخت رخت تا کبر	با من سبیل تو دست دراز خوش کند
در چمن موی گل در گوشش میکند	تا زبان حمر آسن تو خاموش کند
زبان سبب و ختم و تابا بدست زلف	تا که او قیاس دل عاشق در شک کند
اگر چه صد غم که شاق مسکین زلف	چون بپسند رخ تو جلد فراموش کند

شاهان گرد لبر ز میان کنند	عاطفان را رخت در میان کنند
در کجایان شمع ز کس شکفت	که رخسار دیده ز کس کند کنند
سروین چون ساز و آواز سماع	خسب و عیش و عشرت دست افشان
رخ نماید آفتاب دولت	که جو صیحت امید رخشان کنند
مردم چشم بچرخ اغشته شد	در کجا این ظلم بر آن کنند
و صل کل اصلت لیکن این را	عیشها در بوی چوبه آن کنند
ای جوان سه و قد کوی بن	پیش از آن کین عمارت چو کا

پیش چشم کز است از فطرها	آن حکایتها که از طو فان کنند
ماشتار از بر سر خود حکم نیست	مردم فرمان تو باشد آن کنند
عید رخسار تو که تا عاشقان	در وفایت جان خود فرمان کنند
سرکشای دل ز او نیم شب	تا جو صیحت امید رخشان کنند

خوش بر با غصه حافظ کاهل راز  
عیش خوش بوی به سحران کنند

بر کشت محرم دل در حرم بار بماند	و اگر این کار نداشت در انکار بماند
اگر از پر و پروش شد دل می چکند	شکر از دکه نه در پرده انکار بماند
صوفیان و استشار از گردی خرقه	دلق مابود که در خانه غار میبماند
محبیب شیخ شد و عشق خود از یاد میر	قصه مات که اندر سه باز در بماند
دشتم دلی و صد چنان می شود	خود در رسی می و مطرب و زمار بماند
در جمال و خندان صورت چوین چرخ	که شکایت همه جا در دو دیوار بماند
از صدای خبر عشق ندیدم خوشتر	یا کار می که درین کتب بد و در بماند
جز دل من که زانل تا باید عاشق زفت	بجا و آن کس نشنیدم که درین کار بماند

هری لعل کز آن دست بگریختی شد	آب جرت شد و چشم گریه بار بماند
گشت بهار که چون چشم تو کرد ز کس	شیره داشتندش حاصل بهار بماند
بناشاکد لغزش دل حاقطه روزی	
شد که باز آید و جاودگرفتار بماند	
جبرستندم که رو بیاورد	که بود ساقی و این باه از کعب آورد
جاده نیز غایت مطرب مقام شد آنجا	که در میان غزل قول آشنا آورد
نویزاده دست آورده صحرای کبر	که مرغی قدمه سراسر از خوشنوا آورد
صبا خوش خبری به پسریمان است	که مرده طرب از گلشن سبا آورد
پسین گل و نسیم نیز خوشی باد	بفتشد شاد و کشت آمد من صفا آورد
دلجو فیه شکایت ز کار بسته کن	که باو صبح نسیم که کنا آورد
علاج ضعف دل ماکر شده ساقیت	سپاری که طیب آمد و دوا آورد
مرید پر مغام ز من مرغی ای پیشخ	چرا که دهنه تو کردی و ادب آورد
به یک چشمتی آن ترک لشکری نازم	که حله بر من درویش یک قبا آورد
فلک غلامی حاقطه جان بطوع کند	که التماس بدو لبت شفا آورد

در آن

در آن هوا که جز برق اندر طلیه نباشد	که مرغی میوز و جزدان ادب نباشد
مرغی که با تو دل شد الغیش حاصل	بر شاخه عرش برک طرب نباشد
در کارخانه عشق که از نازک بهرست	انگشت که لبه زدن بر لب نباشد
در محفل که خورشید از شمار زده است	خود از رنگ دیدن شطراوب نباشد
می خور که جوهر مکر در جهان توان یافت	بزیاده بهشتی پیش سبب نباشد
حاقطه وصال جانان با چون تو شکستی	
روزی بود که با او پیوسته نباشد	
جان	
دو چشم دیدم که ملایکه در میانم	کلل ادم بر ششده و بهر چانه زدند
ساکنان مردم سحر مقام ملکوت	با من خاک نشین باد و مستانه زدند
مکتب عشق دل که شمشیر نین خون کمان	همچو احتمال که بر عارض جانان زدند
آسمان بارانیت توانست کشید	قره کار بنام من دیوانه زدند
شکوه از که کسب حق و صلح افتاد	تو باین رقص کنان ساغر مستانه زدند
بکشد شاد و دود طعنه مرا غدا بد	چون نه بدید حقیقت بره افتاد زدند
بایستد من پند زرد چون زردم	چون برآمد و میداد یکدانه زرد زدند



آتش آن نیست که بر خط او خد شوق آتش است که در خشم پروانه زنده

کس که حلقه نکش ازین اندیشه نجات

تا زلف و دسان معنی شان ندوند

موس باد ببارم به صحرای باد بوی تو برآور دو فیه از ازار باد

مرکب بود دل چشم تو بر دازد شش ز دل خسته چارواش برود

آمد و گریه بران لب خنک نسیم ز بر زدا کسی که دوا این کار بود

دل سکنین ترا شک من او در بر باد شک را سبیل تواند برده در بار باد

راه ما بروی آن ترک گمان ابرو ز رخسار سبیل آن سوسه و سوسه بلبل باد

جام می وی زلفت جان روان بخشید آب می ز لبش بخش روان آواز باد

دشمن شوق طریح سلسله عشق تو پایی خیل خرمم لشکر خرم از جا بر باد

بخت با بیل حلقه کلان از خوش شوق

پیش طوطی شوان نام هزار آواز باد

غلام ز کسست تو تا جدا شد تراب باد لعل تو موشیا رانند

ترا صبا و مرآت دیده شد غلظت و کر نه عاشق و معشوق را ز دوا رانند

بزی زلف دو تا چون کدو گنی بنگر که از زمین و سبزه سبزه ارا رانند

کندار کن چو صابر بنفشه زار و به بین که از قطاول زلف چه سبزه گوارانند

نصیب است بهشت ای خدمت شایسته که مستحق کرامت کنایه کارانند

نمین بدین کل عارض سخن سراپا کیم که خدایپ تو از هر طرف مزارانند

تو دستگیر شوی خضر فی خجسته کیم پیاده سپهر و هم مهر هم سوارانند

ز دام زلف تو دل را با درو می خلا که مستلای بلای تو کا مکارانند

ز نقش چهره عاشق کجا توان دیدن که ساکنان در دوست خاک ارا رانند

پایمیکده و جسمه را غوغای کن که به صیحه کجا سبزه کارانند

فلاص حلقه از زلف تا به ارباب

که بستان کن تو رسد کارانند

در نظر بازی تا چرخ بران چرخ است من چنینم که نمودم در ایشان دانند

که شوند اگر از اندیشه میچکان بعد ازین خرقه صوفی بگوستانند

که بر ترسکه ارواح بر دوی تو باد ملک و جود دل و جان شایسته دانند

عاقبتان بخت پر کار و جود و دلی عشق دانند که درین دایره سرگردانند

جلوه گاه رخ او دیده باشی نیست	ماه و خورشید همین آینه می گردانند
لاف عشق و کلاه زاری لاف دود	عشق را از این سخن سنجی سحر است
وصل خورشید شب پر واهی	که درین آینه صاحب طهران حیرانند
که بر پوست که ارواح بر بوی تو باد	عقل و جان کو مرستی بر شاعرانند
عهد من باللب شیرین و بهمان شب	ماه و بنده این قوم خداوندانند
منفسانیم و هوای می و مطربانیم	آه اگر غرق بشیمن بگردستانند
نایاب زندی حاقط محمد فهم خود	دیو بگریزد از انقوم که قرآن خوانند
یادم بوقوع دست کبیر	بازار بستان شکست کبیر
در پاشش فدا ده ام هزاره	آیا بود آنکه دست کبیر
در کعبه فدا ده ام جو ماسه	تا یار مرا بشت کبیر
هر کس که بدید چشم او گفت	کو محبتی که دست کبیر
فرمود که مسیحی چه حاقط	
جایی ز می است کبیر	

معاشین که با زلف یار با کبریا	شبی خوش است بدین صلاحت
حضور بخت است درستان جبهه	وان یکا د بخوانیده در فرار کنسید
میان عاشق و معشوق فرق بسیار	جو یار زان ناید شما نیاز کنسید
تحت موعظه پر دانش این فتنه	که از مصاحبه حبس افتد کنسید
بیان دست که غم پرده بر شاند	که افتاد بر الطاف کبریا کنسید
مر آنکسی که درین محضیت زنده بخت	بر و فرودستوی من ناکنسید
رباب جنگ یا کج بلند بکوبد	که گوشش موش بر مقام ابل را کند
هر که طلب کند انعامی از شش حاقط	
حوالتش بدل یار دلخواه کنسید	
سید و دو که برادر ز جام جسم خود	شیدم انلب ساغر حکایت خود
اگر پان سخن این بود که ساغر کرد	بدین رباط خراب کهن بشید
برایش بی می و معشوق کینه تمام	که نیست عمر عزیزی عزیز نا جاوید
بچه نمون شش و معصک پیش	جو سر و فارغ واسوده باش چون سگ
کنون که آخر بخت معافتی دارد	عام در طرب و شش کوش چون ماه



نماز عالم غیبم بگویش جان آید | اسیده دم که بر آید ز جام چو نرسید

که خاف از گرم و لطف او مشو حاقط

بفضل خود بخند نام سیه سفید

عشق نه سر سرت که از سید شود | هرت نه غار نیست که جای کز شود

عشق تو زد و جو دم و مهر تو در دلم | باشیر اندرون شد و با جان به شود

در دیت در عشق که اندر طالع او | هر خیز می پیش نای بسته شود

اول نم که از غم این درد مرشی | فریادین عشق بر افلاک بر شود

دی در میان زلف بدیدم خط کار | بر بیانی که ابر محیط قمر شود

کز آنکه من سینه زخمی نه در دلم | گشت عواقب جلد یکبار بر شود

کفر که ابتدا بکنم بوسه گفت نه | بگذر آنکه از غم بر شود

حافظ پیاد لعلش اگر آید به نوری

کندار آن که در میان ز خیر شود

دلا بسوز که سوز تو کار با بکند

ز ملک تا که تو تشن جباب بودم

عقاب یار پری چهره عاشقا بکشد | که یک کر شده تلافی حد با بکند

طیبت عشق سیحانم است عشق لیک | بود در روز نه پسند که او با بکند

تو با خدای خود انداز کار و دینش | که دم اگر کنی مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملوکم کجاست پند | بوقت فاتحه صبح یک با بکند

بسوخت حاقط و بوسی زلف یار نه زد

که دلالت این دولتش صبا بکند

مرد جان من چو امیل چمن نیکنند | محمد کل نمی شود یا دهن نیکنند

تا دل مرزد که دهن رفت بچمن زلف | زان مغرور از خود غم وطن نیکنند

پیش کان ابرویش لایحه کیم نولی | کوش کشیده است از آن کوش نیکنند

چون نسیم می شود زلف به پیش | و که دلم چه یار از آن عهد شکن نیکنند

بعد طردا منت آیدم از صبا | که کفر تو خاک را مشک خن نیکنند

نغمه سالی شد صبا دامن کپالت | خاک نقشه زار را مشک خن نیکنند

دل بامید بوی تو محمد جان نشد | جان بامید بوی او خدمت تن نیکنند

دی که از طردا شش کردم وار نه | کین سپید گلاهی کوشش من نیکنند

مانی سیم ساقی من که حد درید  
بست که تن جوام می جلد دهن بکنند  
دست کش میاکن آب زخم که فیض  
پود سرشک من در دهن بچکنند

گشته قوه تو شد عاقله نشین  
تین سادات هر که در دهن بچکنند

طایر دولت اگر باز کند گنج	بار باز آید با وصل قزاقی
دیده دوست که در کمر ناید	بجز و خوسه و تیر تباری
دشمن که نمک بمل لب تبار من	بافت غیب نداده که آری
کس نیاید و بر او دم زدن	بگرش و بس با کوش گزاری
دو دو ام باز نظر راست روی	بار باز آید شش شش گزاری
نهر خالیت عشاق بود کز غری	مردی از غیب برین آید و گاری
کو کرسی که زیر طریش عشق	جود در کش و دفع خار گاری
یاد دای خسر وصل تو یار که قی	بازی جری ازین کید و گاری

حافظا کز روی باز او جسم زنی  
کندی بهرست از کوه کندی

رو بیدی و عشق انفسول بکنند  
که از ارض بر اسرار علم بچکنند

نظر بوی بهشت از مان براید بوی  
که خاک کیکه ناما چرب بچکنند  
جان زرد و اسطوخودوس ساقی  
که است شایسته صبر و صبر بچکنند  
کیکچ عذات قبولی علی دست  
ببا کوشی درین نکته شک و چینی  
کلان صدق محبت بهین نفیس گناه  
که هر کوی سزاوارده نظر بچکنند  
شبان وادی این کوی رسد  
که جز سالان محبت شمع بچکنند

نزدیده خون بچکانده عاقله  
بر یاد وقت زمان شب بچکنند

عاشقان از حرف شبانه یاد آید	توق بستی که نماند یاد آید
بوقت سه خوش آواز و ناله عشاق	بصوت تیر و جگ و حقیقت یاد آید
بهر میان مراد او دید دست آید	ز عهد صحبت مادر سیاه یاد آید
بر طعنه با دکنه جلوه در رخ ساقی	ز هر چه من ز سر و دانه یاد آید
نیغ و زلفی نسیم وفا دار گدا	ز چو قاجای دوزخ مانده یاد آید



منه دولت اگر چند کشتی لی | از هزاران بسه تازیانه باد آید

بوجه رحمت ای سگستان صدر جلالت

ز روی حافظ و آن استانه یاد آید

بکوی یکده یار سجده جبهه بود | که جزش شاد و صافی شمع و شعله بود

حدیث عشق کار خرف و موت مستقیمت | بناله دف و نی در فرخش غلغل بود

بیا حتی که در آن جلفه جبین غیرت | و رای مدرسه قبل و قال سسل بود

دل از کشته ساقی بیکر بود و لی | ز ناسا عدی بخت اندکی کله بود

قیاس کردم آن چشم آهوانه | هزار ساحر چون ساحلش در کله بود

بگفتش لب بوسه حوالت کن | بخت و کنت کبیت با این معاط بود

ز اخترم نظری سعد در راهت که دوش | میان ماه و رخ یارین مقابل بود

دیوان یار که دمان در و حافظ داشت

تقاع که وقت مرگت بهر شکست بود

دوش فی آمد و رخساره را و نقشه | تا که با دل قرده سوخت بود

رسم عاشق کشتی و شمشیر شعله | جامه بود که بر قامت او درخت بود

جان عشاق سپند رخ جانان باشد | آتش چهره بدین کار برافروخته بود

که جبهه بگفت که زارت بکشم بیدیدیم | که نهانش نظری با من دلپخته بود

دل بی خون بگفت او ردولی دیده بخت | اعدا که لطف کرد و که انداخت بود

یا رفوش بدینا که بسی سود نکرد | آنکه یوسف بزر ناسه و بفرخته بود

کوزلفش برده بین مزدوان سنگین دل | در زش شعله از چهره برافروخته بود

گفت و خوش گفت بر و فرقه بیوزان حافظ

یا رب این قلب شناسی ز کار موخره بود

دیدم بخواب خوش که بیدستم پال بود | تعمیر رفت کار بدولت حواله بود

جل سال بیخ و غصه کشیدیم و غایت | تدبیر آن بدست شهاب و سالد بود

آن نافه را که میخوایم ز بخت | در چنین لطف آن بیت مشکین کلل بود

از دست برده بود و جودم غار شب | دولت مساعدا می در پال بود

مالان و ادخواه بر چنین اند میزیم | کاخ بکشا کارین از آه و ناله بود

خون میخورم و لیک نه جای شکایت | روزی ما ز خوان کرم امین نوال بود

مرکز کاشت مهر ز خوبی کی بخشد | در یکله از باران کعبه ان لاله بود



بر طرف کشم که ز آفتاب و قمر	آن دم که گاه مرغ چین آه و ناله بود
آتش افکند و در دل میل نیم بلبل	آن داغ سه بهر که بر جان لاله بود
دیدیم تهر و کاش حلقه بر شاه	
یک بیت ازین غنیمت به از صد رساله بود	
یاد باد آنکه نهانت نظر می با بود	نظم مهر تو بر چشم دما سپید بود
یاد باد آنکه خرابات نشین بودم	دانه در مسجد امر و زکات اینجا بود
یاد باد آنکه جو شربت بخت با همی گشت	مهر عیدیت در لب شکر خا بود
یاد باد آنکه ضعیف می زده در مجلس	چرخ من یار نبودیم در سدا با بود
یاد باد آنکه خوش شمع طریقی از وقت	دین دل سوخته پروانه نامدا بود
یاد باد آنکه در آن بزم خلق و ادب	مر که او خنده ستانه زدی صبا بود
یاد باد آنکه جو یا وقت قدح خسته دیگر	در میان من لعل تو حکایتها بود
یاد باد آنکه در من جو گلبرگ برستی	در کاشن من نو یک چنان چا
یاد باد آنکه با صلاح شمع می شد رست	
نظم مکر مرا سفت که حافظ را بود	

مالما

سایه افشا در کر و صهب بود	ارونق مدر رسد از درس دعای ما
نیکی پر سخنان من که جو با بدستان	مر جگر دیم چشم کرش ز سپا بود
دل جو پر کار بهر سو که روان میسک	وازدان دایره کر کشیده با برجا بود
می شکستم ز طرب زانکه جو کل بر لب جوی	برسم سایه ان بر و صهی با لا بود
از بیان آن طلب احسن شناسی دل	کین کی گفت که در علم نظر دانا بود
پیر کرم من اندر حق ازرق پوشان	رخسخت خجسته نداد از نه حکایتها بود
دشدرانش با جله بشوید بر می	که فلک دیدم در قصه دل و ناله بود
مطرب از دوج محبت حسته لی می پاداشت	در غمش دیده مستان هم خون بالا
قلب اندوده حافظ را در خجسته	
که معانی بهر عین و زبان پیدا بود	
یاد باد آنکه سه کوی تو ام ترل بود	از بد در روشن از خاک رست حال بود
راست چون سوسن دل ناز صفت	در زبان بود مهر مهر ترا در دل بود
دل جو از پر خشم و قتل معانی میگردد	عشق می گفت بسجده و رامشکل بود
در دلم بود که سپید دست بنامش هرگز	چون توان که که سعی من و دل باطل بود



دوش بر باد و عرفان بجزایات شدم	تخمی دیدم خون در دل و پا در گل بود
بر کیشتم که بر سرم سب و افسان	مغنی عشق درین سبک لایق بود
آه ازین جور و ظلم که درین داکداست	آه ازین میشش شمع که در آن محفل بود
راستی خاتم فروره بوانعاست	خوش درخشید ولی دولت مستعین

دیدی آن قند لیکب غرامان خاقط  
که رنجه پنجه پست بین قضا غافل بود

دوش در حلقه قفسه کبوی تو بود	تا دل شب سخن از سلسله منوی تو بود
دل که از ناو که ز کان تو در خون می گشت	باز شتاق کاخانه ابروی تو بود
هم عفا صد صبیحا کن تو پای آور	ورنه در کس رسیده که از کوی تو بود
عالم از سوره عشق نیز پیچید	نشد آئین جهان بر کس جادوی تو بود
من سحر گشت هم از اهل سلامت بودم	دام را هم شکن طره کبوی تو بود
بخشاست رقبا بکشتاید دل من	که گشت ای که مرا بود ز هیولای تو بود

بوفای تو که بر زبنت خاقط میگذر  
کز عیان می شود در از روی روی تو بود

نار میخانه دمی نام و نشان خواهد بود	هر خاک که در سپه سفان خواهد بود
حلقه سپه سفان از انکه در کوشش است	بر جانیکم که بودیم و همان خواهد بود
بر سه تربت ما چون کدر می شت خواهد	که زیار کند رندان جبان خواهد بود
بر روی راه خود چو کدر چشم من و تو	راز این پرده نهان آید نهان خواهد بود
زک عاشق کشت شمس بر روی رفته	تا در خون که از دیده برون خواهد بود
چشم اندم که ز شوق تو بدهد سحر	تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
بر زمین کشتان کعبه پای تو بود	سالماسیده صاحب بطن خواهد بود
عجب ندان بکن ای خواجیه کزین کند با	کس نیست که رحلت بچرخان خواهد بود

بخت خاقط اگر از آنم بگویند و خواهد کرد  
که آن عشق بدست در گران خواهد بود

پیش ازینت پیش ازین غمخواری شای	هر روزی تو با ما شمس و افغانی بود
پیش ازین کین بقتضیای بر کشند	تسخر چشم را بروی جانان طاق بود
یاد باد آن صحبت شبها که با توین	بخت سر عشق و ذکر حلقه عشاقی بود
حسن رویان محاسن که در دل سپردن	عشق با رطف طبع و بی اخلاق بود



درست اندر کسان که میسر است

اگر

سایه مشوق افشا بر عاشق چنانکه	ما با و محتاج بودیم او با مشتاق بود
از دم صبح ازل تا افروخته ام	روستی و مهر یک عهد و یک مشتاق
رشته تیش اگر بکشت بگذردم	سرخوش مدیاری و جایی برکت رطاب
بر در شام که لایق بخت شد در کار کرد	گفت بر هر جا که بخت شوم خدا رزاق
شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد	
دشمنه برین گل از نیت اوراق بود	
خوشدلی که دادم از این نفس نرود	بهر درش که بخوانند بخیر نرود
ملج در این شب شیرین که غم اولی	ولی بکونه مکس از بی شک نرود
سوادیده و غمیده و ام نه انگ میثوی	که نقش خال تو ام سرگز از قطعه نرود
دلما باش چنین سرزده و میزای	ایسج کار ز پشت برین بسته نرود
من که موس سرو قامتی و ادم	که دست در گشتن خرمیم روز نرود
نوکر نگارم اخلاق عالم و کرسه	و قاعه عهد من از خاطرست مکر نرود
بتیاج نه دم از زهره که باز نیند	نگیزد بی مرید محقر نرود
سبب فانی از خود کسی نمی پسندم	چگونه چون نظم دود دل سبه نرود

۹۹

۴

بیش دامن عفوی بذلت بخت	که آب روی شریعت بدست نرود
پیار با ده و اول برست مایه ده	
بیش طراکم ز مجلس سخن میر نرود	
از سر کوی تو مر کو بلاست برود	از د کلاشش آخر بخت برود
ساک از کوی هایت نرود را و بد	که یی جی رسد که بطلالت برود
کردی آخر عمر از من و معشوق کیم	حیف اوقات که بکیم عطلالت برود
ای دلیل که گشته خدا را دهی	که غریب از نبر و نه بطلالت برود
کلمه ستوری هستی همه از غایت	کس ندانست که آخر چه طالت برود
ساک را که بود بر دوشش لطف خدا	بقیل بختشند خیالالت برود
حافظ از چشمه نکت کشف آور آبی	
بو که از لوح دلت نقش جهانست برود	
از دیده خون دل هم بر روی ما	بر روی ما ز دیده به بین تا چهارود
ما در درون سینه هوا می نهفته ایم	بر باد اگر نرود دل ما زان هوا رود
بر خاک راه دوست نهادیم روی توین	بر روی ما رواست که استنارود